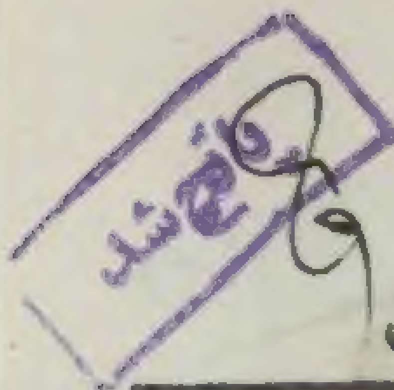






باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۲۲
رده‌بندی دیویی:	۱۳۱۷ د ۴۱ک الف ۵/۱ا۸فا
سرشناسه:	اسیر لکهنوی، مظفرعلی بن مددعلی
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	گلشن عشق
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: لکهنو	ناشر: مطبع نشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۸۹۹م = ۱۳۱۷ق
صفحه شمار: ۲۱۸، ۴ص	مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۱۸×۲۸ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات: خریداری	تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۳۱
یادداشتها:	۱. ملون، حواشی منظوم ۲. عنوان رکیب: دیوان اسیر
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان.
فهرستنگار: اسرار	تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹



بتوفیق خدای برحق وقادر مطلق

مجموعهٔ غزلیات رنگین و دیوان اشعار بلاغت آئین سرمایهٔ بهجت و شادمانی
و پیرایهٔ عیش و زندگانی مصون از تشتت و تفرق موسوم به



از نتایج طبع وقاد فصاحت بنیاد ثانی ظهوری و ظهیر میر مظفر علی اسیر مرحوم
که هر محاوره اش با محاورهٔ اهل زبان موافق و هر لغت و اصطلاحش با کتب لغت و اصطلاح مطابقت

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو پیرایهٔ طبع پوشید

شکار تیغ شاه شهید ضامن نبیست
امانت است بدرج قبول گوهر ما
دلا بتحفه بنزد مدح چو بتحفه حسین
که برگ سبز بود تحفهٔ محقر ما
بجنت اهل بیت سبط رسول دیده تر
چنان گریست که بگذشت آب از سر ما
زبان ما ز پسند دیدم وصف علی
شتاده کاتب اعمال در برابر ما
گدای کوچه حیدر شوم و تار ضوان
بزیر سایهٔ طوبی فلک شد بستر ما
بجبهه تاز سجود در شه اثر است
ز بند سینه تو ز شید داغ اختر ما
علی امام خدا حامی و رسول احمد



بسم الله الرحمن الرحیم

بحب آل عبا بخت ماست یاور ما | که کرد مهر شفاعت نبی به محضر ما
بعشق ساقی کوثر چه غم ز روز حساب | که خط عفو گناه است خط ساغر ما
جهان بزیر نگین از سر سجود آمد | نگین خاتم سنگ در که شد سر ما
نوشته ایم کنون وصف یوسفی که شدست | بیاض دیدهٔ یعقوب فرد دفتر ما
ز داغ مهر که یارب بلند رتبه شدیم | که حلقه شد پی تسلیم چرخ بر در ما
رسیده ایم ز مستی بر تبه که یکیست | زلال چشمهٔ تسنیم و درد ساغر ما

اختر طالع ما بخت ما استقدار ما
ز ابر نیسان نوبهار ما
صد فصل بهار ما
رخ زیبای نوخطان مصحف

عشق پیغمبر نه ما سرفتنه
دل ما مست ما شراب عشق پیغمبر نه ما
مست آرای عشق پیغمبر نه ما
ز داغ جنون چمن آرزو دی
دریوا است نه ما ز ابر نه ما
دیده بلبل و گل بر باغ سرفتنه
دامستان نو نوبهار نه ما
خنده

خندهٔ گل کجا به فصل خزان
که شود برق آشیانهٔ ما

سرمه گشت استخوان ولی شادیم
گوشهٔ چشم اوست خانهٔ ما

بلبل گلشن اثر شیریم
گهر گوشش گل ترانهٔ ما

شهرهٔ عشق قیس بسیار ست
کاشش مے بود در زمانهٔ ما

طائر پر شکسته ایم بدهر
قفس ماست آشیانهٔ ما

آب حیوان نصیب خضر آسیر
مرگ ما عمر جاودانهٔ ما

رشتهٔ تسبیح از زنار میسازیم ما
راه ناهموار را هموار میسازیم ما

غافل از مقراض صیادیم در فصل بهار
شانهٔ بال و پر از منقار میسازیم ما

کنج عزلت را حصار عافیت فهمیده ایم
حلقه گرد خویش چون پرکار میسازیم ما

مطلب ما جلوهٔ یار ست از ترک خودی
بهر مسجد دیر را اسمار میسازیم ما

داغها بر دل که از داغ محبت چیده ایم
خانه باغی از بنای یار میسازیم ما

یوسف من چو بمهتاب کند آینه را

شوخی حسن رخت از رخش چو بهار

رخ تابان تو هنگام تماشای جمال
آفتابیست که مهتاب کند آینه را

بس خورشید جهانتاب کند آینه را

بهار گل رخسار تو نازم که زعکس

۳

غزل

آیینه جمال تو صدق مقال ما
در شان تست آیه فضل و کمال ما
یا دونا کی بود ز نیا یا تمثال سمو
آید با نقام دم انشت ال ما
شنش به سوزن نژه ورشته نگاه و
در بزم وصل دوختشوبان سوال ما
گلگون کی سرکشید به گلزار مغفرت
آبش رسید از عرق انفعال ما
طوفان نوح و گریه آدم تمام شد
اما نماند [illegible] ملال ما
در [illegible] بتقام آشنان
گم گردن [illegible] کمال ما

از دم سرد من آگه شود ار آینه ساز	نمد از قاقم و سنجاب کند آینه را

مثل من تشنه لب وادی غم کیست بسیر
عکس من چشمهٔ بی آب کند آینه را

جای که ساختند ز گرد ملال ما	پر شد ز بادهٔ عرق انفعال ما
در خانهٔ دلست سویدای دل مکین	بیرون ز کعبه پا نگذارد بلال ما
بر صفحه زمانه برنگ شبیه بدر	اندیشه زوال ندارد کمال ما
کافیست بعد مردن ما بهر دفن و غسل	گرد ملال ما عرق انفعال ما
از موج خیزی گریه رقص میکند	گرداب وار کاسه بدست سفال ما
چون معنی دو مصرع بیتیم ما و دوست	در عین افتراق بود اتصال ما
تسخیر آفتاب بود ذکر روی تو	توصیف ابروی تو دعای هلال ما
بشنو صدای قلقل مینای که هست	شکر فروش طوطی شیرین مقال ما
کاریکه عاجزست مسیحا درو امید	آید ز دست مطرب فرخنده فال ما

٢

از [illegible]
از تو [illegible] سوال ما
دیوانه [illegible]
از [illegible] سوال ما
پیمانه [illegible]
از [illegible] انفعال ما

غزل

[illegible]
[illegible]
زنده [illegible]
زنده

زنده در گور ز افسردگی خود شده‌ایم / لحد ماست چو اخگر کف خاکستر ما
تیر او آمد و یک لحظه بپهلو ننشست / بر فشان طائر اقبال گذشت از سر ما
یاد ایام که بودیم زیارتگهِ خلق / نقش پای دگرانست کنون افسر ما
چشم از فیض بزرگان جهان بربستیم / آب چون دانه ز دریا نخورد گوهر ما
تیغ تو کاهربا داشت مگر جای فسان / میکشد همچو پر کاه تن لاغر ما
حال افسردگی از عالم ایجاد مپرس / مرده در کنج مزارست که دل مضطر ما
خسرو ملک جنونیم ز نگین داغ بدست / گرد باد افسر ما ریگ روان لشکر ما
گر تو نوشابهٔ عهدی بر بهت پا ننهیم / نیست مکتوبی بر عادت اسکندر ما
از سر مهر تو روزیکه قدم رنجه کنی / آسمان آید و صد سجده کند بر در ما
کار با صحبت هفتاد و دو ملت داریم / با همه ربط چو آئینه بود جوهر ما
هر که در کان نمک رفت نمک شد آخر / گشت اندوه خوشی در دل غم پرور ما
از خدا از لزلة الارض دمی میخواهیم / تا بر آید ز زمین شاید اسیر اختر ما

[illegible]

تازه وصف رخت ای باغ طبیعت گل کرد / بلبل آمد به تماشای غزلخوانی ما

سر مو فرق نگردد چو بمیزان سنجند / گرد سامان تو پابست سر و سامانی ما

دست مشاطه که بر موی تو [illegible] / ساخت مجموعه اجزای پریشانی ما

داغ [illegible] و جنون کرد بعجز اما را / پرده شرم تو شد باعث عریانی ما

[illegible] من از دست تو بر دست قضا / [illegible] تیغ تو باشد خط پیشانی ما

دل بغفلت بنود از سر و خورشید اسیر / سیر افلاک کند یوسف زندانی ما

تا دیده داشت گریه چشم پر آب را

ز شرم چشم بپایم که داد چون نرگس / سپهر کاسه خالی درین بهار مرا

فغان که سوره بآهنگ بلند میخواهند / بخواب خوش نگذارند در مزار مرا

دماغ ناله بلبل کجا که از ضعف / صدای خنده گل کرد سنگسار مرا

بغیر روی تو در دیده باغ تاریکست / چراغ کشته بود لاله در بهار مرا

نمی‌رسید بمن دست چرخ تا خامی / چو میوه پختگیم کرد سنگسار مرا

شمیم زلف بزمی که چهره افروزد / چراغ مرده بود نافه تتار مرا

بصد لباس تلاش تو کو بکو کردم / کمال شوق تو کرد از یکی هزار مرا

زمام کشتی دریا بدست ملاحست / بایستادن و رفتن چه اختیار مرا

دمید صبح وصال و برآمد از من دود / ستاره سحری کشت شمع وار مرا

هزار سال بکوی بتان گذشت اسیر
فغان که کس نشناسد درین دیار مرا

جادها سلسله موج پریشانی ما / پای سرگشته ما کشتی طوفانی ما

آن بیکسم که نیست تکلف بمشربم
ساقی بجاے آب بمن ده شراب را

ساقی بیا بمن قدمے پیشتر زمرگ
برخاک گور تا تو نریزی شراب را

بنیاد این مکان نبود جز بخاک غم
ماخوب دیده ایم جهان خراب را

جهلست توشه سفر وادی جنون
ته کرده ام چو نان مسافر کتاب را

سیراب و تشنه در ره شوقت برابر اند
یک کاسه کرد عشق شراب و سراب را

روشندلان که در چمن حسن رفته اند
از کف فگنده اند گل آفتاب را

آمیختند بهر خمیر تنم اسیر
باآب خضر خاک در بوتراب را

چشم موجیست ازان جنبش ابرو ما را
که ازین سو برد از لطمه بآنسو ما را

در عجب روز سیه ئی تو نشانید چنین
شهپر زاغ نماید گل شبو ما را

تن مجروح بصد زخم دگر مشتاقست
بگذارید بآن ساعد و بازو ما را

تن دهی ها بجنبیدن سبب اعزازست
جاے بر چشم جهانست چو ابرو ما را

مجنون به تیره بختی خود ناز میکند
چشم طمع مدوز چو ساغر بدست غیر
مُردن بدرد عشق کم از زیستن نبود
خاک از حرارت تب دل بسکه گرم بود
وصل بتان کجا که درین روزگار
جان می برد ملال و هوس خنده میکند

غالب که برده است سواد از دیار ما
جا گرم کن چو شیشهٔ می در کنار ما
کار مسیح کرد اجل در دیار ما
نگذاشت دست فاتحه خوان بر مزار ما
جز سنگ جور کس نبود در کنار ما
روز قیامت است شب انتظار ما

او داشت قصد فاتحه خوانی مگر اسیر
کاشب پرید چشم چراغ مزار ما

تنها نه گرد آئنه صاف از غبار ما
سوزد ز جلوه خرمن صبر و قرار ما
خود تشنه ایم و از مژه اشکبار ما
با صد هزار زخم چو گل خنده میزنیم

گور آید و بچشم رسد بر مزار ما
با برق همعنان گذرد نیسوار ما
دریا چو ساحل است روان در کنار ما
افغان چو عندلیب نباشد شعار ما

۸

ای بشوق تو شل رسید نها	نار سبا در رهت رسید نها
دهنت نقش هر دوید نها	تخت زیور شنید نها
یادے آیدم جوانے عشق	ناله سرد و گرم دوید نها
ته و بالا نمود هر دو جهان	دل بیتابم از تپید نها
گشت هم آشیانهٔ عنقا	طائر رنگم از پرید نها
نجم بر اوج آسمان گردید	چشم من از بلند دوید نها
از بلندی به پستی افتادم	صورت میوه از رسید نها
قدرم افتادگے فزود بهر	قطره ام در شد از چکید نها
ای زبان شکوهٔ فلک تا چند	گوش من کر شد از شنید نها

جامه چون گل درین بهار اسیر
چاک چاک ست از دریدنها

در عشقست فتح الباب باشد ناپدید اینجا	رگ خوابست چشم قفل را گوئی کلید اینجا

به ابرا [illegible] شنا [illegible] اینجا

[illegible] باشد [illegible] اینجا

درین صحرای عالم صید راحت [illegible]

٩

هر خیج بیضه ام کسی پای در دامن کشید اینجا
نمودم هیچ گردون ناوک آفت [illegible]
کمان ماه نو زه کرد و صد خجلت کشید اینجا
[illegible] شهرت کرد [illegible] گردون
بانگشتان نیابندت بر رنگ ماه عید اینجا
گر [illegible] روز [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] شنید اینجا

[illegible] تو داده مارا
[illegible] تو داده مارا
[illegible] خواندن کتاب [illegible]
[illegible] تو داده مارا

شکر این کے شو واکہ خطاب
انچہ فرداد سے باہل جہان
خضر را دست ہمچو ختم رسل
چون علیؑ و سے امام ہدا

لی عبادی تو داد ہ مارا
از عطادی تو داد ہ مارا
طرفہ باد سے تو داد ہ مارا
خضر واد سے تو داد ہ مارا

از کجا شاعر سے اسیر کجا
او ستاد سے تو داد ہ مارا

راہ عشق ست عجلت چہ صد و لست اینجا
حاجت راہنما نیست بصحرای جنون
ہمہ تن داغ زیاد رخ محبوب شدم
حسن تمکینیست کہ جز عشق نباشد سر حش
بہر گلزار جنان منت رضوان کہ برد
فرق در عالم و جاہل نکند مرحمتش

تو بہ ات تا بدم نزع قبولست اینجا
دیدہ خضر چراغ کف غولست اینجا
مصحف آنجا بود وشان نزولست اینجا
لن ترانی ارنی قال واقولست اینجا
نفرت از کشمکش رد و قبولست اینجا
چہ برم نام فضیلات کہ فضولست اینجا

[illegible]

چشم دل بکشا ببین در پرده بت در تجا
گه در اندازد به دامان قبۀ ست نهنگ گه
کفر غالب شد بکا دست یداللهی کجا
حرص بر دل غالب آمد همت مردانه کو

گرمی رفتار یار و نرمی گفتار ما
میدود هر سو ز شوخی طفل ناهموار ما
بشکنند در کعبۀ دل تا بت پندار ما
کعبه ام بتخانه شد یا حیدر کرار ما

نی قصیده نی غزل مقصود ما اشعار پیر
هست هر ساعت ز جوش غنچۀ گفتار ما

چشم مست تو کرد مست مرا
خلق دانند می پرست مرا

کار رفتست تا ز دست مرا
دست از کار رفته است مرا

به خدنگ مژه نمود شکار
به کمند نگاه بست مرا

میدواند سپهر چون سیلاب
بزمین بلند و پست مرا

فتح بر فتح دارم از غم او
که شکست ست بر شکست مرا

چون نمالد فلک کف افسوس
که گهر بودم و شکست مرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زچاه چشم یعقوب است ناوا چرا یوسف
که آب رفته در جو باز می آرد زلیخا را

کند از فیض بالا طبع من مضمون نو پیدا
چو مریم از دم جبریل می زاید مسیحا را

سواد شب ز نور آفتاب داغ من کم شد
یکی کردم بدنیا چون جنان امروز و فردا را

بچشم آنکه خال روی رنگین ترا ماند
چو داغ لاله در تن خشک کردم خون سودا را

بزرگ افتد چو عصیان رحمت بسیار پیدا
بجز باران که از پا می نشاند گرد صحرا را

شد از بیتابی دل در غمت جان از بدن بیرون
طپید تنها که ماهی بر کنار انداخت دریا را

اسیر از بحر شعرم آب کنا باد طوفانیست
بده پیغام با حافظ که بردار مصلی را

چون نداند دل سراپا فتنه زاهد را
زهر در دم نیز باشد مثل دندان مار را

گرد شوخی فتنه گر مژگان چشم یار را
ساخت منشاری چلیدن نبض این بیمار را

خط رویش محو شد از بوسهای متصل
دور از آئینه صیقل میکند زنگار را

قیمت خود بیش خواهی خاکسار پیشه کن
آبرو گردیمی شد در شهوار را

[illegible]

دانه گر همه عمر بکشت سے آرم
بدتر از سبزهٔ بیگانه بود در نظرم
نیست چشم به دریا دلی من دریا
سخنم با سخن غیب نمے آمیزد
فرقت و وصل برابر نبود در عالم
نگر ارباب تواضع بدلم جا کردست
هست در داغ دلم روشنی عارض دوست
فرق در احمد و حیدر نکند عقل سلیم

گر زد او برق جدا گردد و سیلاب جدا
آشنائی که شد از صحبت احباب جدا
کاسهٔ چشم جدا کاسهٔ گرداب جدا
همچو روغن که مدام ست سر آب جدا
شب پروانه جدا و شب سرخاب جدا
گر زدم کعبه کنم سجده ز محراب جدا
نیست مهتاب من از مهر جهانتاب جدا
که توان گفت که از خانه شود باب جدا

واقفت آگاه ز طرز سخنم نیست اسیر
جامه هند جدا پوشش پنجاب جدا

نگهدارد خدا از چشم بد حسن شبابش را
جهان را چشم قهرش زنده جاوید نتواند

فلک مجمر زحل اسپند گردد آفتابش را
بود خاصیت آب بقا زهر عتابش را

چشم مستش جام صهبا میکند آئینه را
عکس روی بت عالم آرا میکند آئینه را

بسوی کعبه کی ... انداز دل
گرفته انجم ... و شوار راه آسمان را
مردم ... خیابان بیرون چو موج نسیم
... جاب در تر دامن گرفت طوفان را
... ز روی ... گریه ... آن را
... ابروی یار دل ببینم
... زبان ... بنعمان را
... دیگان را

گر صفای قلب خواهی خاکساری پیشه کن
ـشت خاکستر مصفا میکند آئینه را
تا عرق آلوده رویت جلوه فرما میشود
جوش آب شرم دریا میکند آئینه را
خنده دندان نمایش دوم عرض جمال
حقهٔ عقد ثریا میکند آئینه را
زینت آئینه ها وقف فروغ روی تست
عکس رخسارت مطلا میکند آئینه را

ساده لوحی بین که اندک مایهٔ دولت اسیر
بیخبر از زشت و زیبا میکند آئینه را

دمی که جذبهٔ شوق تو جلوه فرماید
بجنبش پر موری کشد سلیمان را
ز داغ لاله و تاب عذار گل پیداست

۱۴

ای جلوه گر جمال تو از صد نقاب ها
ـوی ذره های خاک ورت آفتاب ها
یک رنگیم ببین که نشد مشکل نام نیک
تغییر حال من بهزار انقلاب ها
وحدت بکثرت آمده از صحبت جاهلان
یک نقطه بود علم کز دشمند کتاب ها
مرغوب خلق گشت مضامین رنگگان
از کنگی رسید بلذت شراب ها
کی خنده کرد لذت دنیا بروی من
افتاده ام چو اشک ز چشم کباب ها
پنهان بچار پرده نمیگردد آفتاب
بر روی او اسیر چه سازد نقاب ها

... رخسار او گلستان را
... عشق بود ... استان ها
... بستان ها
... از خجل ... عمان ها
... که ... قطره های باران ها
... داغ پنهان ها
... گریبان را
... ج ده صفاهان را
... داغ دل
... گل ... نشان ها
... ز دست ... صد ها
... قرآن را
سوای

سوای بستگی غم در جهان مطلب
که زیور است ز زنجیر و طوق زندان را

به بزم باده چه باشد طرب نی آخر جنگ
که در بهار نمی نیست چوب دربان را

فزون ز خلق بود رتبه ائمه اسیر
خدا بجمله جهان برگزیده ایشان را

بسکه دارد سینه ام در شوق نغم آهنگها
سنگ شد آهن چو شد ناقص ز فرسنگها

جنگ با از خود کمی از همت مردانه نیست
صلح از این با عالم و با خویش دارم جنگها

حیرتم رنگ دگر دارد که چون برگ خزان
میرود از خود آواز شکست رنگها

از تلون های طبع خود شده حسب کمال
دل درویش هست این آئینه از زنگها

همچو من دیوانه در وادی وحشت کجاست
کوه بگریزد چو کبک از همتم فرسنگها

نرم شو تا واری از سخت گیریهای دهر
نیست چون دُر قطره را خوف شکست از سنگها

هستی موهوم من جز نقطه موهوم نیست
چون دهانش کرده ام تحقیق از فرهنگها

اهل جوهر را علاجی نیست جز گرد ملال
عیب موی تیغ پنهان میشود در زنگها

15

تا قیامت نشود نیک بد از یکجائی
جوش باران سحاب کرمش میخواهد

گل جدا خار جدا نوش جدا نیش جدا
که ز دریا نشود کشتی درویش جدا

دلم از لذت آفاق چه آگاه اسیر
که بود ذائقه مرد حق اندیش جدا

چنان از بیخودی بر خود ز صد جا شیونم صحرا
تلون پیشه ام نیرنگی من رنگها دارد
شب تاریک و ره باریک منزل دور میخواهم
من وحشی ز شوخیهای رنگ لاله بیتابم
کشید از جاده تیغ انتقام از بهر قتل من
نگشتم کشته چشم بتان و ساخت از اول
ز هر شاخ مغیلان کرد بالا پنجه شیری
من آن مجنون ممتازم اگر گیرم ره زندان

گره گردید از تنگی بتار دامنم صحرا
منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا
کند خاموش از صرصر چراغ روشنم صحرا
گذارد تا کجا زنبور در پیراهنم صحرا
مگر بنداشت خون لاله را پیرا گردنم صحرا
بنای گنبد آهو برای مدفنم صحرا
مگر می آزماید وحشت مردافگنم صحرا
ز دست خار در هر گام گیرد دامنم صحرا

گریه از شیشه ما خنده پیمانه ما
وا و تعلیم اثر شبنم و گل را به چمن
ست دیوار به دیوار چمن خانه ما
ست بلبل بود از نار دستانه ما
از زبان لاله بهار از داغ [illegible] در نم [illegible]
[illegible] از دست نگاهی [illegible]
[illegible] من دیوانه [illegible]
در مقامی که بود شمع جهانش روشن
از ره بر شمع کشد شهپر پروانه ما
ما به صد خواهش غم و عیش نصیب دگران
نکهت گل به چمن گر شود بیگانه ما
[illegible] با همه دلها همه داریم [illegible] ست

16

[illegible]

قصهٔ دردِ جگر لذت دیگر دارد
همدمی کو که نهد گوش بافسانهٔ ما

سوخت بر شمع عذارت بخیالِ گیسو
بوی مشک ست بخاکستر پروانهٔ ما

آه از طالعِ وارون که درین مزرعِ دهر
میشود زهر اگر سبز شود دانهٔ ما

گر نماید زر انجم فلک از دور چه سود
چشم بالا نکند همتِ مردانهٔ ما

حلقهٔ زلفِ تو تا زنگاهست کافی ست
طوق و زنجیر چه حاجت پی دیوانهٔ ما

بر خلافست چنان گردشِ میناے فلک
خون شود باده چو ریزند به پیمانهٔ ما

دور افگند اگر چرخ چه پرواست ایم
رو بگلشن نکند سبزهٔ بیگانهٔ ما

گو شمع نیاورد کس از بختِ بدِ ما
جا کرد غمش گرم بخاکِ لحدِ ما

در رخت گدائی شده حاصل دلِ روشن
آئینه نهانست بزیرِ نمدِ ما

در مکتبِ عشقِ تو که باشد همه حکمت
طفل ست فلاطون و معلم خردِ ما

این مصرعِ شمشاد که برجسته برآمد
غالب که بود در صفتِ سروقدِ ما

ز افسون نسازی این پیر مهمان‌کش مشو غافل | پری در شیشه از خورشید تابان بست گردون را
زنگی رنگی سواد بیخودی رنگی دگر دارد | که از لیلی درین اقلیم نشناسند مجنون را
بصحرائی که پاس عشق آنجا لازم حسن است | سگ لیلی نگهبانی کند آهوی مجنون را
چو شمس الدین ببیند گوهر نظم صدف آسا | کند از شرم اندر پرده پنهان در مکنون را

اسیر از همت والای میخواران چه میپرسی
بیک پیمانه می بخشند صد ملک فریدون را

گر بر دوش لیلی دیده‌ی زلف شبگون را | که زنجیر جنون در گردن افتاد دست مجنون را
سپیدی آخر نمود از اشک حسرت چشم پرخون را | نبودی کاش با آئینه ربط آن روی گلگون را

اسیر از قدر لیلی یکسر مو کم نگردیدی
اگر بستی بمحمل پرده‌های چشم مجنون را

نو بر خنده گل کند از چین جبین ما | تختهٔ زعفران بود تختهٔ گلزمین ما
در تب هجر خواستیم رخت بآتش افگنیم | اشک دو دیده در گرفت دامن و آستین ما

[illegible] بیادآوری از دم واپسین ما [illegible]
[illegible] دیده دوربین ما [illegible]

[illegible]

هر خراشی که کند جا به تنم چین قباست	جز شکستی که به سد طرف کلاهست مرا
دعوی عشق ز من بشنو و انکار مکن	چشم گریان ازل بر یابد و گواهست مرا
ها بجا بپروم از حرص با این ضعف بدن	جست جوی خضری بهوا چون پرکاهست مرا
استخوان سرمه زند فرسودگی غم گردید	آسیا گردش آن چشم سیاهست مرا
آه از آن قاتل خونخوار تغافل پیشه	خون من خورد و نداند چه گناهست مرا

تازه شد از نظرم گلشن تسلیم اسیر
دم شمشیر اجل برگ گیاهست مرا

از زوال جاه باشد باعث آمیزش دلها	چو دریا [illegible] شد بایکدگر پیوست ساحلها
چو شمع از بیجابی تا کجا گردی بمحفلها	بیا بنشین بجای مردمک در دیده دلها
تجرد مشربم لیکن بدیر و کعبه میسازم	دو سر در عین دریا همچو پل دارم بساحلها
سبک گردیدنم از لاغری آخر بکار آمد	رسیدم از پریدنها برنگ خود بمنزلها
سر از بالین خواب ناز بالا کن که در کویت	قیامتهاست از بانگ شکست شیشهٔ دلها

١٩

[illegible]

بالا نمیشود نظر از پشت پا مرا
خجلت ز بس کشیده‌ام از دست کوته‌ام
ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا
آتش ز زیر پاست ز رنگ حنا مرا
امروز دست یار پیام فنا مرا

هرکه بر بام تواضع قصد رفتن میکند | زینهٔ رفعت شمارد پشت خم گردیده را
آسمان از کشتنم کی میکند پهلو تهی | خون یوسف سهل باشد گرگ باران دیده را

گرد باد آسا بفکر شعر میبالم اسیر
گرد خود گردم چو یابم معنی پیچیده را

چون نباشد دوست می هر خاطر افسرده را | هر کسی از رحم بیند دخت مادر مرده را
الحذر از دست چرخ و بی تمیزیهای او | زنده را عریان نماید جامه بخشد مرده را
جامهٔ زیبنده پوشیدن به پیران کی رسد | پیرهن خاکستر آمد آتش افسرده را
مرد بیدولت چو گردد کس نماند همدمش | باغبان هم بو نمیسازد گل پژمرده را
طره اش دل برد پنهان ساده گنج شکن | دزد میسازد نهان مال بغارت برده را
دشمنی با دوست هم کردی اگر این مباش | دشمن انگارد معلم کودک آزرده را

قاتل من شد طبیب شد مرض زائل اسیر
آب شمشیرش مداوا گشت درد گرده را

از هیچ اختلاط دلش وا نمیشود
افتاده است کار بچشم و حیا مرا
چشم رفاه از کرم مرتضی علیست
با مردم جهان نبود التجا مرا
چون گلشن بهشت بود گلشن نجف

[illegible]

دیده ای با نور نظر شد نظری [illegible] نیست مرا

[illegible]

مولای من بهر دو جهان نیست جز علی	سوگند با خدا و رسول خدا مرا

از صدق دل قدم زده ام در نجف اسیر

بینم که جذب شوق برد تا کجا مرا

فگنده ایم نظر بر هجوم مذهب ها
خریده ایم چو جان در هزار قالب ها

پیاده چون به بیابان شوق گام زنیم
فگنده اند درین راه نعل مرکبها

قدم بالفت طفلان خوبرو زده ام
سر نیاز من و آستان مکتب ها

بجاست گر بچمن شبنم از فلک ریزد
نمک فشانده زگاهست چشم کوکبها

به پیش قد تو نوزادگان صحن چمن
چو نخل کهنه تهی میکنند قالب ها

کدام روز قیامت بدهر خواهد بود
که بی تو جان بلبم از درازی شبها

زاختلاف مذاهب کجا روم چه کنم
نماند راه طلب در هجوم مطلبها

چنان زدود دلم سقف آسمان شد گرم
که هست نان و تنور آسمان و کوکبها

هزار رنگ بود دستیم بدهر اسیر
چه باده ها که کشیدم ز جام مشربها

[illegible]

لب جانبخش تراو لب خاموش مرا
کار پرداز ازل کرد عطارد نخست
جوهر ذاتی من کرد زره پوش مرا
تیغ فولاد صفت چون دم جرأت بزنم

همچو فانوس کند جلوه تن آغوش مرا
واقف از نیکی ...
جای جوشانده ... باده سر جوش مرا
زیبد لباس ماتم ...

من آن افتاده ام از دور گر بینم بسوی تو
بر یکدست بسیل منزل از پا افگند خود را

شراری هم ببالش گر رسد از آتش داغم
سمندر صورت آتش بدریا افگند خود را

اگر داند که تقریب عیادت از تو می آید
به بستر همچو بیماران مسیحا افگند خود را

اگر گردی بسوی مصر خوش جلوه انگیزی
نهان یوسف بار بابت تماشا افگند خود را

دل انسان که مرغ گلشن قدس ست حیرانم
چرا در دام خواهشهای دنیا افگند خود را

بپای و دل بی صبر بیتابانه می افتم
چو آن ماهی که از خشکی بدریا افگند خود را

اسیر از بیقراری این دل صد چاک میخواهم
که همچون شانه در زلف چلیپا افگند خود را

داد تا ساقی من باده سر جوش مرا
دو جهان گشت بیک جرعه فراموش مرا

سر چرا بر قدم خنجر قاتل ننهم
که ازین بار گران کرد سبکدوش مرا

شکوه ها که بدل داشتم از دست فراق
روی او دیدم و شد جمله فراموش مرا

شده ام در غم یاقوت لبت داغ بدل
شمع روشن شد ازین آتش خاموش مرا

۲۲

پنهان بخلوت دل فارغ نشسته ایم — نه آسمانست حلقهٔ بیرون در مرا

از یاد رفت ذائقهٔ زخم اولین — در اشتیاق لذت زخم دگر مرا

از خرمی چو لاله نه گنجم به پیرهن — داغ تو داده اند بجای جگر مرا

بوی محبت تو که آورده ام بجیب — ترسم چو غنچه چاک نسازد جگر مرا

بختم ازین جهان نشوم سیر اگر سپهر — آخر همی برد بجهان دگر مرا

تا دیده ام دو آبهٔ امید و یاس را — بگذاشتم سفینهٔ فهم و قیاس را

گردون بها نقدر به پریشانی دست — چندانکه کرده ایم فراهم حواس را

چرخ سیاه کاسه چو آئینه از رشک — سازد سپید دیدهٔ مردم شناس را

دارم حذر ز صحبت شاهان من فقیر — تا شعلهٔ حریر نسوزد پلاس را

از دور چرخ طالب راحت شد آدمی — گندم شناخت بستر راحت خراس را

آفت ز پختگی ست درین مزرع جهان — تا خوشه خام ماند ندانست داس را

[illegible]

طالع بد بین که مانند ز دل گرد سیاه [illegible]

آفتاب عشق اگر آید بسیم بام ما [illegible]

[illegible]

ذره و خورشید یکسانست در ایام ما [illegible]

[illegible]

جنبش گهواره باشد گردش ایام ما

شراب ناب شود شعلهٔ [illegible] در مینا
اگر بپیاله آید نسیم گیسوی او
کمی [illegible] گذارد لعاب در مینا
[illegible] ز خونین [illegible]
نغمه باده گذارند آب در مینا
[illegible]
[illegible]

خیال غرق فنا چون رود ز سینهٔ ما — بحار موج عناصر بود سفینهٔ ما
سوای گریه نیاید کسی بپرسش حال — نه غیر داغ نهد دست کس بسینهٔ ما
بچرخ گرمی بازار آفتاب چراست — نکرد کسب ضیا گر ز داغ سینهٔ ما
جواب مستی ما چون دهد بروز جزا — چنین که پنبه دهانست آبگینهٔ ما
ز بوی خلق عزیزیم همچو گل بجهان — بخاطری ننشیند غبار کینهٔ ما
ز شرب باده مدام ست طبع سنجیده — مگر ز سنگ ترازوست آبگینهٔ ما
بگردش خویش مؤذن که می زند انگشت — شنیده است مگر نالهٔ شبینهٔ ما
بسیم ماه و زر مهر چرخ سے نازد — ندیده است زر داغ در خزینهٔ ما

بدست مهدی دین دل سپرده ایم امسی
امام عصر بود حاکم مدینهٔ ما

بفرقت تو نباشد شراب در مینا — فکند افعی گردون لعاب در مینا
بجز تصور گیسوی او که در دلم است — کسی ندیده بعالم سحاب در مینا

نسیم دار و دانان تشنه چشم [illegible]
ز خون ز جوش [illegible] شراب در مینا
با چشم مست [illegible] دل [illegible] داغ [illegible]
[illegible] جام [illegible] در چمن در [illegible]
[illegible] ملاقات مردم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خواهی اگر ز سلسلهٔ این و آن رهی	در حلقه های زلف شکن در شکن درآ

روزی بنجد سیر کنان رفتم ای آسیر
مجنون ز کنج قبر صدا زد که اندر آ

بهر محفل روم تا روی صاحب دل شود پیدا	که در شب بگردون یک کامل شود پیدا
سپیدی آورد مو چون جوانی از رخت بندد	چو دریا خشک گردد گرد از ساحل شود پیدا
شکستم صد گلستان گل که روی تازه‌ای یابم	هزاران غنچه بو کردم که بوی دل شود پیدا
بچرخ و آفتاب چرخ کی روی نیاز آرم	نیم مجنون که ذوق ناقه و محمل شود پیدا
هلال خنجر قاتل بروز قتل می خواهد	بیاض صبح عید از دیدهٔ بسمل شود پیدا

آسیر اشعار خود در شهر خاموشان اگر خوانم
صدای مرحبا از مرقد بیدل شود پیدا

اول و آخر یکی باشد بسر و سامان ما	مهد آغاز است و آغوش لحد پایان ما
جستجوی امن بهر غرق شد سامان ما	رخنه چون غربال دارد کشتی طوفان ما

عکس گل از شاخ و قطره خون [illegible] مژگان ما
[illegible] تیغ گر فانوس باشد جلوه گه
از شکار [illegible] جبین [illegible] نشین
شعلهٔ تیغ ست در پیچ [illegible] احزان ما
سرو را [illegible] سیاهی کلبهٔ [illegible] گل از ازل
نیستی وارد [illegible] شبنم و گل از ازل
گل رخ خندان او با دیدهٔ گریان ما
[illegible] تبسمی استغنا [illegible] زبان
از سراب [illegible] دوران ما
کاروان عشق [illegible]
نقد عمر جاودان [illegible] جوان ما
[illegible] ناصح [illegible] عاشقان [illegible]
از ازل [illegible]

٢٥

قفل ابجد بیکشاید طفل ابجدخوان ما
چون جراحت انبساط [illegible]
خنده چون گردد [illegible] بر لب خندان ما
[illegible] اصلی ز احسان خلایق [illegible]
[illegible] صدف گردید [illegible] قطرهٔ نیسان ما
در تماشای چراغان چشم [illegible]
[illegible] سینهٔ سوزان ما
رنگ غفلت [illegible]
[illegible] از [illegible]
خواب مخمل [illegible] خلق چون [illegible]
می نشینم [illegible]
[illegible]
لون خون از سینه [illegible]

روز اول که نمودند به ما شیر جدا
چون خیال لب شیرین و [illegible] پیچید جدا
قطره خون ریزی ما شد به امید و داد
موج سر از تن من کرد چو شمشیر جدا
در فراق تو اگر بر لب دریا رفتم
طوق تا گشت جدا از من و زنجیر جدا
بسکه ایام گرفتاری من طول کشید

بلبل وحدت پسندم ظاهر و باطن یکیست	ناله از دل صورت منقار میخیزد مرا
رفعت من بر نتابد دست امداد کسی	همچو گردون سقف بی دیوار میخیزد مرا
ذکر محشر تا کجا واعظ هراسان ز صراط	مو بر اندام از چنین گفتار میخیزد مرا
زخمه تار رگ جان جنبش مژگان کسیست	ناله از هر مو چو موسیقار میخیزد مرا
جمله تن خواهم که گردد چشم شکل آئینه	بسکه در دل حسرت دیدار میخیزد مرا
هر کجا در شوق قد او روم چون گردباد	قد آدم گرد در رفتار میخیزد مرا
خانه من در خزانی شد تنور پیر زن	سیل آفت از در و دیوار میخیزد مرا
از شروع نوجوانی تخته مشق کلفتم	گرد غم جای خط از رخسار میخیزد مرا

هست از نی خانه صیاد مثل تیر سهم آشیر
ناله های گرم از منقار میخیزد مرا

گشت تا از برم آن کافر دل پیر جدا	میکشم آه جدا ناله شبگیر جدا
آن جوان را مکن ای دل ز من پیر جدا	میزند زخم چو گردد ز کمان تیر جدا

قطره ام نیست [illegible] از شیر جدا
آمد از دیر که ناقوس زبان سوخته ام
سجده در کعبه جدا قعده و تکبیر جدا
[illegible] پیوستند غم [illegible]
[illegible] شود [illegible] از پی تعمیر جدا
عاقبت کوهکن شد سبب [illegible]

۲۶

[illegible] تقدیر جدا
[illegible] بود [illegible]
[illegible] تصویر جدا
[illegible]
راه عشق [illegible]
[illegible] دل [illegible] مینا
[illegible]

سرمه از خاک درش گیر ضیا گر خواهی
چشم اعمی ید بیضای کلیم ست اینجا

دیدن جلوه گهِ ناز تو آسان نبود
هر که اول شده بیهوش کلیم ست اینجا

گذر غیر کجا در چمنِ خلوتِ دل
قفل در آبلهٔ پای نسیم ست اینجا

رفعت بارگه جاه تو دل میداند
هر ستون کنگرهٔ عرش عظیم ست اینجا

بهتر از میکده جائے نبود در عالم
جام لبریز گذر ست کلیم ست اینجا

گرچه در بزم سخن آمده گرم اسیر
مگشا لب به تکلم که سلیم ست اینجا

ایمن از تابش خورشید کجا پیکر ما
هست در سایهٔ نخل کهنه بستر ما

سوز دل عرض دهد گر جسد لاغر ما
صورت ابر جهد برق ز خاکستر ما

حاجت دام و قفس نیست که در راه هوس
شعله نه دگر می پرواز به بال و پر ما

سوزش سینه همانست باین تندیِ آه
گل نشد شمع ز دامن زدن صرصر ما

عرصه حشر پسِ مرگ لحد خواهد بود
شور عشق تو همین ست اگر در سر ما

تو برافزودی و من کاهیدم اندر هجر دوست — راست گوای غم ترا خوردم که خوردم خویش را

بوده ام حرف غلط بر صفحهٔ هستی اسیر
کز کلک آهی بدست آمد ستردم خویش را

اکنون کجی ذوق دامن من نیست خار را — بر سر ز غم چه گونه گل اعتبار را
یاد آن زمان عیش و دل خوش که از کسی — باور نداشتیم گلهٔ روزگار را
از ضبط گریه کلفت دل میشود فزون — آبی ز چشم ریز که شوید غبار را
تنها گل ست مجرم خندیدن ورنه — غارت خزان نمود متاع بهار را
نی امتحان دوست نه از دشمن انتقام — بگذاشتیم نیک و بد روزگار را
تعبیر اشک داد بچشم ترم سپهر — دیدم بخواب اگر گهر آبدار را
تیغی ست حسن آن بت کافر که در چمن — بر خاک ریخت خون شهید بهار را
در بزم عزت تو کدامم من گدا — خاقان ز سر نهد کلهٔ افتخار را
کلفت ز اشکباری غم دور میشود — ابر آورد نوید نشستن غبار را

در بحر حادثات چو موجست خلقتم
یکدم قرار نیست من بیقرار را
واعظ مزن ز بار گنه امتحان من
پروا چه از محک زر کامل عیار را
گل در چمن کرشمه چنان میکند که هم
گویا بزور خنده دمید نسیم بهار را

ای مشک خال روی تو نور داغ لاله ها
دنباله گرد چشم سیاهست غزاله ها
ساقی چه احتیاج به نوشیدن شراب
بیخود شدم ز گردش چشم پیاله ها
آمد سواد وادی وحشت بچشم من
دارم بهم چو چشم غزالان قباله ها
از آفتاب حسن تو چشم در دهشت [illegible]

ابر سیاه بر سر ما از دود ناله ها
اقبال عشق [illegible] از شیشه پیاله ها
[illegible] چه اعتماد است [illegible]
[illegible] چمن [illegible] اوراق لاله ها
[illegible]

[illegible]

هر که را باشد غمی با او شریک غالبیم — اضطراب مرغ بسمل میبرد آرام ما

در غم ساقی برآمد کام دل از ترک می — خندهٔ شادی ست آواز شکست جام ما

از نگاه لطف و قهر تست ناکامی و کام — گردش چشم تو باشد گردش ایام ما

بوسهٔ چشم و دهان یار در مستی یکیست — فرق در لذت ندارد پسته و بادام ما

بادهٔ جمشید رنگین ست در بزم نشاط — یافت تا کیفیت از ته جرعهای جام ما

وحشی در گلشن گیتی چه ما سر بر نزد — جنبش موج نسیمی می برد آرام ما

نقش پا مانند نتواند که برخیزد ز جا — از نظر افگنده تا همدرا چنین پیغام ما

طالع وارون ما گل کرد تاثیری دگر — تلخ تر گردید از اشمار شیرین کام ما

در سیه روزی کنم تا کی بسر عمر دراز — آفتابی ای فلک تا صبح گردد شام ما

ماند در پیری همان داغی که ماند از شباب — ماند روشن تا سحر یکسان چراغ شام ما

آدم بی سایه هم باشد که از ضعف بدن — نیست از اندام ما جز سایهٔ اندام ما

قطرهٔ آبی بروی تابه گرم ست و بس — چون نگردد از حرارت خشک می در جام ما

دولت فقر بود بار اسیران بطلب

گوهر از قلزم تصویر نیاید بیرون

سوزن از عیسی و خاتم ز سلیمان بطلب

هر که دادست به آفاق ترا [illegible]

بگذر از نام [illegible] این مطلب آن مطلب

گر ترا خواهش یار است [illegible]

بوی آسایش از آن [illegible] بطلب

رنگ راحت ز گل عارض جانان بطلب

یاس غریبان بسر شد ماه و سال آفتاب
رخصت از روشندلان چرخ دنی دارد عجب
گم جهان رفت در شوق وصال آفتاب
پست فطرت گر بصد رنگ است تا بد بروز
سایه پیدا گردد وقت زوال آفتاب
بر ه روز ان است ... ز غم روشن
صورت ... گون گشت حال آفتاب
برود از رخساره پر نور خود ...
عالمی طاعت پذیرد چون ...
سجده بر پرست سجود در زوال آفتاب
سایه ... می پرد طاوس ... زوال آفتاب
لطف تو شفیق باد یا رب

بو البشر جد تو و مالک این خانه توئی	رخصت روضهٔ فردوس بـه رضوان مطلب
گندم از آس کجا چشم سلامت دارد	گوشهٔ امن درین گردش دوران مطلب
داغ سودا بسر و خواهش آسائش دل	سایه از پرتو خورشید درخشان مطلب
نیست ممکن بجهان بهر کسی یکتائی	آنچه خاصیت باریست ز انسان مطلب
عرض حال دل صافست بجهال فضول	قیمت آئنه در مجلس کوران مطلب

نیست در سیر کتب حاجت استاد اسیر
راه گم کرده نهٔ خضر بیابان مطلب

۳۰

ای بروی روشن تو احتمال آفتاب	از سحر بنشین به بینیم تا زوال آفتاب
در عبادت کوش ای دل موسم پیری رسید	اول وقت نماز آمد زوال آفتاب
با که گوییم پیش روی و جبهه پر نور او	از خجالت های ماه و انفعال آفتاب
از سیه روزیست زاهد گر کند هجو شراب	چشم می پوشد چو شپر از جمال آفتاب
شد گمان آسمان چون چشم بر مینا فتاد	جام می دیدم نمودم احتمال آفتاب

... رفیق باد یا رب
توفیق رفیق باد یا رب
در راه ... باد یا رب
دل ... رفیق باد یا رب
در ... باد یا رب
لب ... نقش ... است
... عشق باد یا رب
... دل ...
... عشق باد یا رب
... باد یا رب
... رفیق باد یا رب

از خون جگر به بزم عشقت	در جام رحیق باد یارب

اشکی که بدامن اسیر است
این طفل لئیق باد یارب

چنان غبار الم سر زد از جبین همه شب | که کرد کاهکشان کار آستین همه شب
لطیفه ایست چه پرسی ز قصهٔ شب وصل | که او گرفت گریبان من آستین همه شب
شب فراق با خفای مرگ خود نازم | که مرده بودم و کس را نشد یقین همه شب
شد از کدام قمر خانه واجب التعظیم | که سود چرخ سر سجده بر زمین همه شب
خیال زلف تو بستم چنان بعالم خواب | که روح ماند بأطراف ملک چین همه شب
صدای نالهٔ دل بسکه بر فلک پیچید | نکرد خواب مسیح فلک نشین همه شب
بیاد ابروی او عمر خود بسر کردم | چو عابدی که بمسجد بود مکین همه شب
بهجر دوست چگویم ز درد پهلوی خویش | گهی یسار تپیدم گهی یمین همه شب
ز مهر و ماه چه گویم اسیر در غم هجر | که آن نهاد بهر روز داغ این همه شب

کوزه صبح آب کشیدم همه شب
گریه ام بود به پیش تو غریب
ماه عیدش شب عیدم همه شب
از تماشاے هلال ابرو
درد و غم بفت خریدم همه شب
عمر پاے تو نمناو صبح وچه
پیچ و خم سروچ پیچیدم همه شب
آه و افغان که گذشت از جلوه

آنچه گفتی سخن از من به رقیب
پس دیوار شنیدم همه شب
کس نه دانست نشان من اسیر
بسکه از خویش رمیدم همه شب
یم وقت تو چه گویم از جانگدازی شب

ببسکه باشد در خمیر من شراب — صورت میناست تا گردن شراب
باده نوشیدم دلم مجروح شد — گشت آب خنجر آهن شراب
نوبهار عمر ساقی سے زود — زود از مینا بجام افگن شراب
میکده علم ست و من میخوار او — جام لفظ و معنی روشن شراب
نرگس مستش بدور حسن او — میفروشد بر در گلشن شراب
رتبه ام بالاتر ست از آفتاب — یارے نوشد ز دست من شراب
جوش زد از عکس چشم و خط او — بنگ در صحرا و در گلشن شراب

ببسکه می جوشد بشوق او اسیر
میدرد از شیشه پیراهن شراب

مصحف روے تو دیدم همه شب — تا بمطلب نه رسیدم همه شب
جلوهٔ بام تو دیدم همه شب — بر سر طور دویدم همه شب
پرده افگندی و از دست جنون — جامهٔ صبر دریدم همه شب

فغان از کوتهی عمر و درازی شب
[illegible]
بوصل او [illegible] کارسازی شب
[illegible]
شمع [illegible] جانگدازی شب
دل حزین [illegible] سیاه من [illegible] درازی شب
[illegible] قیامت شد [illegible] درازی شب
[illegible] آشنا شد [illegible] دل نوازی شب
[illegible] صبح شد [illegible] طرب [illegible] بازی شب
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] مجازی شب
اسیر

آسیر رتبهٔ پاپوش او نمی داند
اگرچه هست قمر تاج سرفرازی شب

بجز کون و مکان گوهر خوش آب علیست
بدفتر دو جهان فرد انتخاب علیست

بچرخ صنعت خلاق آسمان و زمین
ستارگان همه خلق اند و آفتاب علیست

اگرچه مثل ندارند انبیا بشرف
اگر غلط نه کنم [illegible] علیست

بخلوتی که خدا و نبی بهم باشند
مقام کیست اگر هست باریاب علیست

طمع کنی که شوی داخل مدینهٔ علم
بیا بیا ز ره صدق دل که باب علیست

دران مقام که خلق از حساب میلرزند
بیا کدامنی خویش بحساب علیست

گراز عذاب گریزی بالفتش ور گیر
برای کشتن نار جحیم آب علیست

باصل و فرع ببین و تمیز مرتبه کن
ابوالبشر بود آدم ابوتراب علیست

بآن فلک که مسمی بدین اسلام ست
چو آفتاب محمد چو ماهتاب علیست

معین و جامع اعجاز انبیای سلف
ورق ورق همه شیرازهٔ کتاب علیست

[illegible] علیست
[illegible] جهان و فتنه [illegible] علیست
بلبل [illegible] یوسف لقا [illegible] علیست
فروغ چهره [illegible] آبروی [illegible]
شبنم [illegible] گل و نور آفتاب علیست
[illegible] ز سوز باده [illegible]
بیار جام [illegible] الست [illegible] علیست
[illegible] سجده است
[illegible] جلوه [illegible] علی
[illegible] سجده است
[illegible] منازل [illegible]

۳۳

آن پایهٔ شرف که بفرقد رسیده است
عالم بیافت [illegible] بدست علی [illegible]
آن رتبه [illegible] رسیده است
اکنون بجاست گر قلم شد زبان دو نیم
نوبت بحرف گردون و فخر رسیده است
یعنی ثنای فخر دو عالم بخاک و خون
قاتل بحرف نائب حیدر رسیده است
[illegible] چشم [illegible]
دست [illegible] رسیده است
گردون [illegible] رسیده است
[illegible] رسیده است
[illegible] رسیده است

دو صد روی زمین ذره صحرای تو نیست

داغ ملال از دل ما رفته رفته رفت

اختر آسحر آیم و عمارش آخر نبود

تا کاروان به بانگ درا رفته رفته رفت

ما را نه ذره تو منزل مقصود ما به یار رفت

دوده از هوا رفته رفته رفت

یا رب به محشر چه بود کرم گر ز دل رفت

پی جستن خ با این همه وسعت که تو داری صحرا

صاف گوهر که بود حسن و لطافت تو نیست

در صفا دُر ته باده مینا تو نیست

چیست گل جام ای تو نیست

لاله داغیست که بلاله سودا تو نیست

هم نه سمت یار دوست نبود

۳۴

ماه کاست که آتش ای ...

جلوه ای ... تماشای تو نیست

تا جبست ... نیست

... تماشای تو نیست

زینب بفضه گفت بکن احترام حر — مهمان تو بخانه سرور رسیده است

فرمودشه ز لطف که مهمان مگو مگو — خواهر برادری به برادر رسیده است

دریا فقط نه خشک شد از ماتم حسین — نوبت بخاک بیزی کوثر رسیده است

شنکر بچشم کم بسر مژگان سرشک را — از شاخ سدره این ثمر تر رسیده است

پرسد فرشته گر ز من احوال من آسیر

گویم بهل که آب بدفتر رسیده است

ولـه

چندین سوال از من مسکین چه احتیاج — ای بی ادب خموش که حیدر رسیده است

دل در جوار قرب خدا رفته رفته رفت — این مشت خاک بین که کجا رفته رفته رفت

بی نامه بر ز طول مضامین اشتیاق — تا کوی دوست نامه ما رفته رفته رفت

نالید آنقدر که حسرت بمرگ من — از دست یار رنگ حنا رفته رفته رفت

پایم نه کار و کار ز دستم دل از برم — تا رفتنم بدوست چها رفته رفته رفت

دل کوی دوست هم نشناسد ز بیخودی — از کار مرغ قبله نما رفته رفته رفت

... در شوق تماشای تو نیست

سنبل گل غنچه ... پیرهن یار

کار ازین ... سلسله زلف ...

... نبود ...

... صدف ...

... رفت

فرصت یکنفس از حیرت حسن تو نیافت — کمیست آئینه اگر واله و شیدای تو نیست

هیچ اندیشه ز دست تنگی خود نیست مرا — اینقدر هست ملالم که در وجای تو نیست

عکس بیهوش فتادست در و شکل کلیم — چیست آئینه اگر طور تجلای تو نیست

خضر راه است مرا شوق بصحرای جنون — تا زه بیجا مکن ای خضر که پروای تو نیست

بگذر از واهمهٔ هستی موهوم اسیر — پیش لقمان خرد نیز مداوای تو نیست

وله

سوای دیدن مردم بخاطرم غم نیست — بهشت شد است بجایی که شکل آدم نیست

وجود من بجهان کم ز شمع ماتم نیست — یقین شناس که من کشتهٔ تیغم اگر غم نیست

غم دوام بدنیا نصیب پاکانست — سیاه پیرهنا کعبه از محرم نیست

بلای خرد بزرگست سینه چاکان را — که آسیا گندم نه آسمان کم نیست

برای کشتن من گر بهانه می طلبی — بیا به پیرهن من بهتر از محرم نیست

ضرور شد عرق شرم روی نیکو را — گلست خار در آن بوستان که شبنم نیست

بجنگ چرخ جفا پیشه چون کنم آهنگ — کمان قوت آهی که بود آن هم نیست

شادم از آن زعم کردن ناتوان من
طفلی ز آشنای بیگانگی نیست
چون من که لطف معنی بیگانه یافتم
بیگانه بینه است که باشد درست بین
سینه اگر بسینهٔ ناتوان گرفت جا
انهم کنار خاک بر آیدم از دست
دراین گلستان بگور غریبان چو بگذری

گردید غارت و آبلهٔ آسمان شکست
تا کی اسیر شکوهٔ مینای آسمان
آنکه نه ز صحبت رندان فارغ است
سرسری از شعر رنگینم نگاه او گذشت
من گمان کردم که از طرف چمن آهو گذشت
جانب من آن کمان ابرو نگاه تیز کرد

بگذر از رنگ تکلف که چو بستر خاکست
مسند شاه و گلیم فقرا هر دو یکیست
زندگی باعث ایذا و تنعم باشد
جان چو در تن نبود درد و دوا هر دو یکیست
گر بدولت نرسی حمله بجور حمله بده
بزمین داشتن سنگ و طلا هر دو یکیست
راست گویم چو نجی تو کم فهمی خویش
ابروی پرخم و شمشیر قضا هر دو یکیست
امت هود و معذب چه گروه نوح ست
چون دهی حکم غضب آب و هوا هر دو یکیست
مضطرب را نه کج و راست تمیزی نبود
رعشه در دست چو شد تیغ و عصا هر دو یکیست

جلوه گر صورت معنی ست بهر گوشه اسیر
حلقهٔ عارف و بزم شعرا هر دو یکیست

رفتم بسیر باغ که گل آورم بدست
بگریست شبنمی که دل نازکم شکست
راز یکه پیر مدرسه میگفت در نهان
من در شرابخانه شنیدم ز می پرست
دارا بملک خویش بمیخانه من خوشم
دارد سکندر آینه من خشت خم بدست
چون منعم احتیاج ندارم بمال و جاه
صبری که کرده است عنایت خدا بس است

[illegible]

اندرین موسم که در جوش ست تنگ عیش اسیر
پا نهادم بر گل و خون از سر زانو گذشت

حیرت افزای پری وحشت دیوانه اوست
شمعها سوخته گرمی پروانه اوست

بغلط رو طرف چشمهٔ حیوان نکند
هرکه مدهوش ز ته جرعهٔ پیمانهٔ اوست

دولت معرفتش حصهٔ محتاجان ست
کف خالی صدف گوهر یکدانهٔ اوست

شمع خورشید که در عرصهٔ محشر گرم ست
سایه پروردهٔ بال و پر پروانهٔ اوست

عشق کامل چو فتد حسن تجلی خیز ست
رخنهٔ چاک جگر روزن کاشانهٔ اوست

از پی عیش جهان جا بدلم خالی نیست
غم الفت چو قدم رنجه کند خانهٔ اوست

بلبل آن چمن خلد بهارم که مدام
مزرعهٔ سبز فلک سبزهٔ بیگانهٔ اوست

نه غم دهر نه اندیشهٔ عقبی دارد
فارغ از هر دو جهان خاطر دیوانهٔ اوست

ای نهی چشم که دیدار تمنا دارد
حبذا گوش که مشتاق بافسانهٔ اوست

هرکه در راه کرم رفت چو حاتم بجهان
تا قیامت اثر همت مردانهٔ اوست

جامه صبر دریدن پی بستند تا چند
دست در زیر سر و تکیه به تقدیر بس است

ظلمت بخت ندارد خضر و آب بقا
بهر سیرابیم آب دم شمشیر بس است

ما چه دانیم که پیری و مریدی چه بود
از همه سلسله‌ها زلف گره‌گیر بس است

دست برداشتن از کبر و نگون کردن سر
مذهب ما نیست و همین سجده و تکبیر بس است

قصد کاری که کنی از ته دل باید کرد
اضطرابی بدعا از پی تاثیر بس است

راحت از بستر طلبی نیست بجز خواب عدم
تکیه در زیر سر از ترکش پر تیر بس است

حیرتم کرد چنان ساده ز تبدیل لباس
که لباسی همه عمرم چو تصویر بس است

تنگی رزق که بود از ره دینداری بود
رفتی از کعبه برون بهر تو نخچیر بس است

وسعت رزق کرا نیست بآفاق عزیز
طفل از دایه بود شاد اگر شیر بس است

هوس غله مبارک بجهان باد اسیر
فکر خرمن چه کنم دانه زنجیر بس است

از گریه نجات سگ دنیا شدنی نیست
این کلب نجس پاک بدریا شدنی نیست

بعشق قد و خط و روی او نمی دانم — قلم کجا و سیاهی کجا کتاب کجاست
دمید صبح جدائی تمام شد شب وصل — گلوی خود ببرم تیغ آفتاب کجاست
گدا گدا و توانگر توانگرست از دیر — صدا زهند جهان را که انقلاب کجاست
زبان درازیست ای تیغ انچه نسبت بجاست — دهان زخم بدن قابل جواب کجاست
کدام خانه که ویران نکرد گردش چرخ — امان زغارت این خانمان خراب کجاست
بزهد خشک عبث ناز میکند زاهد — بطاعتی که ریائی بود ثواب کجاست
به نیم جرعهٔ می شرم از تو رخصت شد — ز روی نقاب برافگنده و حجاب کجاست

سبکروان ز تکلف گذشته اند بهیر
اسیر بخیه به پیراهن حباب کجاست

به پیری از تنم تاب و توان رفت — چو صبح آمد ز منزل کاروان رفت
بلندی بی سبب بخشی چو خواهی — مسیحا بر فلک بی نردبان رفت
مریض الفت زلف سیاهش — ز هستی تا عدم شب در میان رفت

گدا ز مهر چون از آفتاب بخشش کرد اسم
نیاید بیاد جوانی که تیر از کمان رفت
مجنبل بود بیار بهر بهار چمن گشت مدهوش
ترا به چمن سنبش دامنستان رفت
بنفشی بهر تن پیش در پرده دو دوش
نبید ابر ز پیمان آمد چیبان رفت
صحبت جاده باشد که بی تابی نیک
منزل بهر سر بهر کس آن یاران رفت
یکان شوق وصالش ماندو دل
بمیان آن جا بجان رفت
کس در نثار آب آن بخانه سا
سامان ازانش بجانان رفت
گدائی تازه گل از این بوستان رفت
دلیا چون سایه سرو نشیمه افتاد

۳۹

گل ساغر بتاراج خزان رفت
بیاد زلف و خط سودا گرد دل
زچین آمد سوی هندوستان رفت
نزاع مردم بازار تا چند
که جنس حسن یوسف از میان رفت
ترا زلی بازد در امکان عرش ست
که فریاد من بر آسمان رفت
کرامت خانهٔ خمار دارد
پیر آمد اگر مهمان جوان رفت
نسیم از وصل بحر او بدل شد
بحمدالله بهار آمد خزان رفت
زعارض تو که با مه مقابل افتادست
بیاض آینه چون قمر و باطل افتادست
قدم

دولت از زیور بقا عاریست

بی تو حسن زنان را از اد بست

هر بایع بسم سخن ارزد

رخ این جنس کم ز بیماریست

بسکه بیمار عشق و ناکامم

از رفتار بغض منشاریست

وصف آزادیست نشان غم او

او را منصب علمداریست

شد سرافراز هر که پا افشرد

سرو آزاد و از گرفتاریست

عیش و عشرت نصیب دولت نیست

خندهٔ گل همه ز زرداریست

قصد آزادیم نبود و لی

قدم بیکده آهسته نه چنین شتاب | که زیر هر قدمت شیشه دل افتادست

شهید غمزهٔ آن کافرم که بر در او | هزار صید حرم نیم بسمل افتادست

بگلشنے که نقاب از رخت صبا بر داشت | چمن چو اشک ز چشم عنادل افتادست

نه ما خبر که رساند بیار پرده نشین | که بیکسی بدرت نیم بسمل افتادست

بهر کجا که روم دل بپای آه و او دست | چو سایه تیغ بدنبال بسمل افتادست

بجای اشک ز چشمم غبار می خیزد | شکست کشتی و بر روی ساحل افتادست

مرا چو نقش قدم نیست طاقت رفتار | همیشه رخت اقامت بمنزل افتادست

نگاه دیدهٔ قربانیان هجوم آورد | نقاب نیست که بر روی قاتل افتادست

بشوق گوش تو دُر در صدف نگرد قرار | نه اضطراب چو ماهی بساحل افتادست

تهی ست بخت اگر قرب اهل فیض چه سود | که آب زیر لب و خشک ساحل افتادست

به بستر ش نبود گل اسیر بر سر گل
یقین شناس که دل بر سر دل افتادست

هم

ز قلب صاف چنان رتبه یافتم که سحر | فلک به نذر من آرد ز آفتاب درست
من از شکستگی حال خویش عرضه دهم | بشرط آنکه بگویند شیخ و شاب درست
بناتوانیم ای ناخدا که زود بساز | سفینهٔ کم سبک صورت حباب درست
شدم مریض بدرد محبت ساقی | مزاج من نکنند جز شراب ناب درست
اسیر قائل توحید و عدل حق گشتم | شد اعتقاد من از فیض بو تراب درست

ولہ

ز نرمی سخن من فروغ داغ دلست | زبان چرب مگر روغن چراغ دلست
جهنم اخگر افسردهٔ ز داغ دلست | بهشت سبزهٔ بیگانه ز باغ دلست
بهشت خلد چو رضوان بدل کند ندهم | گل نشاط که در دامن فراغ دلست
ز هوش هر دو جهان را برم اگر خواهم | به نیم قطره شرابی که در ایاغ دلست
من ببین به نشیب و فراز عشق نگر | که من بخاکم و بر آسمان دماغ دلست
کدام تازه گلی باعث شهادت شد | که لاله محضر خونم بمهر داغ دلست
قیاستی که شنیدم بچشم مے نگرم | بهشت باغ دلست و جحیم داغ دلست

در بزم احبا نبود بیم حوادث
چمن بود از باد ورق [illegible] ست
[illegible] ای یوسف ازین ره مگذر [illegible] ست
حیران تو در بیخودی خود بتو باشد
بیداری آئینه پس پردهٔ خواب ست
عجب ست [illegible] فیض [illegible]
ز دشت ستم خوبان [illegible] نقاب ست
پا پیکر [illegible] چه کند تیغ جهالت
محفوظ بچار آینه [illegible] ست
در هجر [illegible] از دل پر سوز چه پرسی
از گرمی [illegible] برق کباب ست
از دشت جنون [illegible]

شعر بی علم کجا رنگ متانت گیرد
خانهٔ محکم نبود آنکه سبک بنیاد ست

خار دشت ست گل مرقد مجنون پس مرگ
لاله در کوه چراغ لحد فرهاد ست

دیر پسند بقتلم که پی کشتن من
آستین چیده قضا منتظر ارشاد ست

کافر از خوبی تعمیر چه حظ برگیرد
چه ثمر زانکه ارم ساختهٔ شداد ست

چه نیست حاجت بعلاج من دیوانه اسیر
خار صحرای جنون نیشتر فصاد ست

دل را بکف دست بنه بزم شراب ست
بی کشتی ازین ره مگذر عالم آب ست

از کوی تغافل سفرت باد مبارک
حسن رخت از هالهٔ رخ پا برکاب ست

از سیل حوادث دل ما را خطری نیست
بط را چه اگر جمله جهان غرق در آب ست

عمری که بغفلت گذرد سود نبخشد
بیگانهٔ باغ ست اگر سبزه بخواب ست

آن گرم عنانی تو که در جلوه گه ناز
چشمی که بپای تو رسد چشم رکاب ست

سوز جگرم گرمی هنگامهٔ بزم ست
ساز طرب زمزمهٔ مرغ کباب ست

۴۲

[illegible]

اسیر مصرع سعدی بخوان بر واعظ
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

واعظا چه زنی طعنه که در عشق صفا نیست
آرام بجویش ست اگر دخل بجا نیست

عشاق تو هیچ اند فقط ناله بلند ست
زین قافله گردی بجز آواز درا نیست

گل خنده نزد از ره شوخی بگلستان
در گریهٔ بلبل اثر زاری ما نیست

هر مست که دُردی ته جام تو ننوشد
زنهار ز میخانهٔ ارباب صفا نیست

هردم به پر موج شرابست به پرواز
هر چند بط باده ز مرغان هوا نیست

در سایهٔ دیوار تو آسوده نشستم
بگذار که ما را هوس ظل هما نیست

حال دل زار از من شوریده چه پرسی
در دیده نیست ندانم که کجا هست کجا نیست

العظمة لله چنین کثرت مردم
من سیر روم احرص که در بزم تو جا نیست

دارند سبکروح محبت به سبکروح
جز نکهت گل همنفس باد صبا نیست

هرگز گره خاطر شیرین نگشاید
ناخن زنی تیشهٔ فرهاد بجا نیست

۴۳

انجام کار گشت پشیمان ز کشتنم | شمشیر ظلم خود فلک فتنه گر شکست
هر هیچ اضطراب به یوسف کلید شد | خود باب بسته وا شد و خود قفل در شکست
دستم که تا به سیب زنخدان نمی رسید | در باغ خلد رفت و ز طوبی ثمر شکست
رفتم بباغ تا ثمری آورم بدست | دستم ز اتفاق قضا و قدر شکست
خاری ببوستان برگ گل اگر خلید | بلبل هزار نشتر غم در جگر شکست

گردون باین شکم ز ریاضت کشی اسیر
چون نصف ماه شد لب نان قمر شکست

کار دشوار شود جمله به تدبیر درست | شرط آنست که باشد بتو تقدیر درست
شانه کردست ترا زلف گره گیر درست | یا برای من وحشت زده زنجیر درست
نشد از حلقهٔ زلف تو همای سایهٔ ناز | لایق گردن من طوق گلوگیر درست
گویم از بستگی خاطر خود گر سخنی | غنچه گوید بجواب من دلگیر درست
یا رب آن روز که تیرت بدر آید ز کمان | همچو شست تو بود قسمت نخچیر درست

گرچه صد بار نشنیدی تعمیر درست
این عبادت چو نشد حضور قلب شکست
عابدی کو که کند سجده و تکبیر درست
راست اینست که شد بخت سیه و درهم [illegible]
بد بخت حرف مار ز قلم کاتب تقدیر درست
شد آه بی اثر که دل ناتوان شکست

۴۴

در استخوانم از تب هجرت چه مانده بود
ناحق سگ غریب چنین استخوان شکست

بزدآنچو آب رفته که از رفتنت ز باغ
صد رنگ آرزو برخ ارغوان شکست

از دود گرم نالهٔ نارم کباب شد
آگه نبود دزد که سقف مکان شکست

شد منفعل ز کشتن من بسکه قاتلم
خنجر گشاد و سوخت خدنگ کمان شکست

زور هم فزود از می خم غدیر ما
در نیم جرعه قلعهٔ خیبر توان شکست

از آتش دل اشک با خگر برابرست
حاصل شود ز عمر طبیعی مے نشاط
دور می که شد تمام بساغر برابرست
جنت بود دلی که بداغ غمش رسید
چشمی که گریه کرد بکوثر برابرست
خاقان چین بر تبه بود جامه چین او
آئینه دارا و بسکندر برابرست
در چشم آنکه دست تمنا شکسته است
با خاک زر با بله گوهر برابرست
گر نیم نان گدا به گدا اے دگر دهد
حقا که با هزار توانگر برابرست

در چشم طفل دایه و مادر برابرست
قاصد چه احتیاج که در راه اشتیاق
مکتوب من ببال کبوتر برابرست
یک نقطه بود علم بر فهم برابرست

عیش و غم باشد اگر توأم بیکدیگر خوش است — گریهٔ مینا بروی خندهٔ ساغر خوش است

دیده ام طوق گلوی یار خود دست رقیب — این زمان باشد اگر بر گردنم خنجر خوش است

وقت حاجت گر نبخشد سود دولت حیف نیست — قطرهٔ آبی بکام تشنه از گوهر خوش است

مرد درویشم بکجکولی قناعت بایدم — جام و آئینه بجمشید و باسکندر خوش است

شرح غالب شد بنقش خیر غالب لازم است — زور حیدر بهر قلع قلعهٔ خیبر خوش است

از تهیدستی مخور غم دولت بی رنج کو — بر هوا گر دام باشد طائر بی پر خوش است

کو نشان رفتگان در وادی گم گشتگی — گرد باد آسا اگر خاکی کنم بر سر خوش است

مرگ بهتر تازگی تا چند از مال حرام — آب اگر باشد نجس آب دم خنجر خوش است

سینه ام گل کرده است از بادهٔ خم غدیر — جام نوشیدن بیاد ساقی کوثر خوش است

دولت دنیا چه خواهی مایهٔ غم جمع کن — لخت دل از لعل بهتر اشک از گوهر خوش است

شعله در شد آتش آفات از هر سو اسیر — بگذرد آب سرشک اکنون اگر از سر خوش است

ما بجا بود در چمن خلد گل اندامی است — [illegible] وصف جنان [illegible] است

من لب جام [illegible] بوسم و جام لب دوست — در میان من و او بوسه پیغامی است

[illegible] آگاه ز کیفیت میخانهٔ عشق — طفل این بزم فلاطون خم آشامی است

[illegible] بزم جهان بسلامت [illegible]

گر ترا هم بتقاضای گردش ایامی است [illegible]

[illegible] ناکامی است

ایله برناقه ترا محمل آرامی است

دست بیدادت ز دست آسمان بالاترست — آستین از آستین کهکشان بالاترست

خاک جولانگاه او از آسمان بالاترست — پای گلگونش ز فرق فرقدان بالاترست

تا نویسم نامه در وصف قد بالای او — خامه در دستم ز سرو بوستان بالاترست

منزل دل را چه میپرسی که خلوتگاه اوست — راست گویم این مکان از لامکان بالاترست

از علو همتم در باغ استغنای من — نخل پستست از طوبی باغ جنان بالاترست

با همه فقر و گدائی دم ز شادی میزنم — ناله ام از رایت شاه جهان بالاترست

بخت می باید بدولت حاجت تدبیر نیست — بام مقصود از کمند و نردبان بالاترست

رتبه ام از فیض عشق اوست در شاهان بلند — داغ دل از تاج و آهم از نشان بالاترست

رفعت کاشانهٔ دل را چه میداند کسی — سقف گردون پست صحن این مکان بالاترست

رتبهٔ دریا چنان از فیض اشکم شد بلند — از قمر گرداب و موج از کهکشان بالاترست

در مقام عشق باید سینه را کردن سپر — خار این صحرای خونریز از سنان بالاترست

تر زبان شکر میباشم که در گلشن اسیر — آشیان من ز دست باغبان بالاترست

ازدل صدپاره من یاد آن گیسو گریخت | سلسله قصاب چون آمد نظر هندو گریخت
کیست مجنون تا به پیش وحشتم باشد مقیم | سایهٔ من شیر دید از دور چون آهو گریخت
جلوه با این قامت موزون بگلشن ساختی | سرو با یک پا برنگ موج آب جو گریخت
بندهٔ حسنی که در گوشش ز چشمت حلقه بود | در شب خط سیه از کوچهٔ گیسو گریخت
چون گیتی دیده شد در دامن گیتی دلم | طفل اگر بگریخت [illegible] از بدخو گریخت
یا بهمه افسردگی از دست دجال سپهر | سوی من آن باشد که سوی کعبه ابرو گریخت
در رهِ وحشت دوگامی رفتم از بیم [illegible] | جاده یک جانب بیابان شد [illegible] گیسو گریخت

کی درین آفاق در قید جهت باشد اسیر
خاطر آزادهٔ من از تمام سو گریخت

چه بیم از تیغ که سه زو بشکل شمشیر ست | که من جوانم و جلاد آسمان پیر ست
همیشه تابع تقدیر حسن تدبیر ست | گذشت هر چه زند تدبیر عین تقدیر ست
چو تیر خشک ز غم پیکر من پیر ست | سپیدی موی سرم صورت پر تیر ست

کلام کار نمایان که بروی تو زلف [illegible]
نگاه کاف خامهٔ تقدیر رقم شمشیر ست
آفتاب [illegible] کرکسی بر [illegible] ست
بعشق کامل و [illegible] شده ام
[illegible] سراپای من [illegible] ست

۴۸

ساقیا موج هوا بسکه رطوبت خیز است
جام خالی بکف هر که دهی لبریز است

خنده گل میکند امروز بجان بلبل
بیخبر از اثر ناله درد آمیز است

دیده را غول بود نرگس شهلا مارا
در فراق تو چمن وادی وحشت خیز است

حرص غالب چو شود شوق دو بالا گردد
در مقامیکه هوا بیش رسد آتش تیز است

روز وصل آمد و باقیست همان صدمه هجر
باده عشرت ما دُرد ملال آمیز است

دامن افشاندنم از هر دو جهان فارغ کرد
صورت گل بچمن رنگ نشاطم تیز است

جسم را خاک کند چون گذرد عمر روان
آه از رفتن این آب که گرد انگیز است

تخت داراست غباریکه بصحرا خیزد
گرد باد افسر زیبای سر پرویز است

چشم خاری ز بیابان جنونست مرا
توسن عمر روان را طلب مهمیز است

برگ سبزیست به پیش سخن رنگینم
شعر صائب که گل سرسبد تبریز است

سیرگاه قلمم عرصه چرخ است اسیر
ماه و خورشید نقوش سم این شبدیز است

[illegible]

قسمت روز ازل در خور جوهر باشد
ما گرفتیم دل و حضرت جم جام گرفت

[illegible]

اول و آخر عالم همه در دام گرفت

[illegible]

بیار باده جهان ساقیا بکام منست
ز سبزه فرش زمرد ز ابر چتر [illegible]
ز فلک نظم عالی بدام منست
چو سبزه تا بچمن زار عیش [illegible]
نماز و روزه و تسبیح و اسلام منست
نعیم الفت حیدر عبادت [illegible]
بخاک مقبر حیدر که آن مقام منست
[illegible] نظم نعت اگر [illegible]

آبرو در گره خویش بعالم بسته است	هر که با گوشهٔ عزلت چو گهر ساخته است
سیل بازیچه مگر کرد بت طفل مزاج	گوی و چوگان چمن از شاخ و ثمر ساخته است
آن محیط کرمم صورت نیسان که صدف	قطرهٔ اشک مرا ابر دو گهر ساخته است
چون نسوزد دل غمدیده ام از آتش رشک	سرمه را چشم تو منظور نظر ساخته است
خاک بر فرق خموشی که جهان میدهد	که جنون من بی فتنه و شر ساخته است
گرم هنگامهٔ هر جنس ز همجنس بود	داغ دل از همه عالم بجگر ساخته است
ساغر کهنه که از میکده دور افگندند	چرخ برداشته از خاک و قمر ساخته است
رحم بر اشک یتیمان که بدنیا کردی	از برای تو خدا قصر گهر ساخته است

ای شهرهٔ شرابست چو آبست اسیر
خیر محض ست که با طبع بشر ساخته است

فلک غلام منست و جهان بکام منست	که من غلام علی‌ام و علی امام منست
اگرچه مست خمارم مگر ز خم غدیر	هنوز بادهٔ مردانگی بجام منست

از این چه فایده سر کنی بمن [illegible]
که من غلام علی‌ام و علی امام منست
الا ببین نجم فلک اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] بالای جهان منست

[illegible] قطره [illegible]
[illegible] عشق [illegible] منصور [illegible]
[illegible]

[illegible] نبات [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] بلند
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
ساغری

[illegible]

ساعتی نیست که بی گریه گذارد چشمم
چه کند سعی بیگانه سن درزد سخن

رفتن عمر روانم سفر بارانست
لعل در دیده چو پنهان نشود پیکانست

آدمی زاده ام از همت مردانه اسیر
فی الحقیقت بجهان دشمن من شیطانست

گر غم بر سر چیا دور از جبین افلاک ریخت
ماه نو از چرخ بهر سجده اش آید هنوز
جوش زد خون شفق ساقی کرم آید بجوش
عالمی زیر و زبر شد بسکه از بیتابیم
گرد چون خاتم ز دست بیخودی قالب تهی
تا نه بیند جسم عریان ترا گرداب بحر
شب که زاهد کرد مینوشی نهان از چشم خلق
احتیاج می نمیدارم که آن ساقی اسیر

ز دست تا بال و پر بس برگ گل سیماب ریخت
نعل سم بر هر زمین آن توسن چالاک ریخت
ریخت اختر بر زمین یا دانه ها تاک ریخت
شد زمین بر آسمان آسمان بر خاک ریخت
طرح نقش نام تو تا بر نگین حکاک ریخت
سیل آب مردان در دیده اش خاشاک ریخت
آبروی زاهد از بهر دختر تاک ریخت
باده در جام سرم از شعله ادراک ریخت

٥١

[illegible]

به پیچ گیسوی تا بهار گذشت
صبا که سلسله وحشت ستم نو جنی
سحاب از جنون گریه در کنار گذشت
نبی نصیب لب از فیض عام موج
قیامتی عجبی در سر مزار گذشت
بخاک وقت من بار رقیب آمد
گذشت آنچه با این سینه فگار گذشت
ز تیر غمزه در کمان ابرو بود

کدام بحر لطافت به بوستان آمد
که آب از سر هر جویبار گذشت
بباغ من نگاه گرم نمود آن شوخ
بدان شتاب که آهو زلاله زار گذشت
سکندری بجهان خراب رو نمود

۵۲

با این الم که چو من سجده دیگری نبرد
عشق رهزنیست که آگاه از دو جز دل نیست
خرمن ماه ببین خوشه پروین بنگر
نیکی از بد مطلب گو نکند از تو بدی
دامن پاک نه آمیزش دنیا مطلب
تا نه بستند در آن پرده ز چشم مجنون
تا نخوانند مجو صحبت ابنای زمان
کار از دست تو در دست تو انه [illegible]
گفتن پند بگوش شنوا مے باید

ولہ

اسیر کعبه ابروی او سیه پوش ست
یکجهان زخمی تیغ و بمیان قاتل نیست
مزرع سبز فلک مزرع بیحاصل نیست
کار حلوا نکند زهر اگر قاتل نیست
کیست در خانه خمار که پا در گل نیست
لیلی از خویش برون قدمی این محمل نیست
جا بکفش مطلب جا تو گر در دل نیست
زنده کاریکه تو مشکل شمری مشکل نیست
تخم ضایع شود آنجا که زمین قابل نیست

مصرع تازه ز زنجیر شنیدیم اسیر
هر که دیوانه شوقش نبود عاقل نیست

نشد شگفته دلم روز وصل یار گذشت
بسان غنچه همان موسم بهار گذشت

جوانی همه عمرم با انتظار گذشت
رسید تا چه بلبل [illegible]
چمن سیاه و نبی بلبل [illegible] گذشت
پیاله با ندیمی [illegible] و بهار گذشت
فغان که دور طلب با من [illegible] گذشت
[illegible] ست [illegible] باز آمد
[illegible] وصال نشد و در انتظار گذشت
[illegible] قالب بنای [illegible] نیست
[illegible] سرای [illegible] نیست
[illegible] عمر [illegible] نیست
[illegible] کس [illegible] نیست
[illegible] چشم باغبان نیست
بانگ بلبل صدای [illegible] نیست

تاج

تاج فرق خسروان در کوی او	کاسهٔ دست گدای بیش نیست

تا کجا ترغیب واعظای اسیر
گلشن فردوس جای بیش نیست

لطف ازل قرینهٔ سلطان عالمست	علم ابد بسینهٔ سلطان عالمست
همچون مقیم کشتی نوح ست در امان	آنکس که بر سفینهٔ سلطان عالمست
خورشید گو بجمله جهانست زرفشان	دیناری از خزینهٔ سلطان عالمست
نقش مراد خلق بکرسی نشانده است	نقشی که در نگینهٔ سلطان عالمست
یارب ز نور رحمت حق برکنار باد	در سینه که کینهٔ سلطان عالمست
صد داستان خسرو و صد ماجرای جم	حرفی ز لوح سینهٔ سلطان عالمست
نور قمر که چادر مهتاب نام اوست	پیراهن شبینهٔ سلطان عالمست
از گردش زمین و زمان جای عافیت	حقا که در مدینهٔ سلطان عالمست
بر دوشهای خلق که بالاست دست فیض	بهر عروج زینهٔ سلطان عالمست

همچنان با این فصاحت گوهر افشان آمده
ما سینه پر سخن سلطان عالمست
حرف از زبان گذشت که از زبان گذشت
بر بوستان ... که جهان گذشت
بلبل ... گل گذشت ... گل از بوستان گذشت

۵۳

از قیس آن زمان و من این زمان گذشت
از اضطراب من ... زمین گذشت
چندان بلند گشت که از آسمان گذشت
نامش ز فلک تازه ... که زنده است
گوینده مردان که اسیر از جهان گذشت

شاه عادل و وزیر دادگرست
سکه ملک اسم سلطان ترا
از قضا سطلیم همین قدرست
جام از ... فراق رهد
از شراب این نهال در جگرست
چون نباشد ... ز نم و قدرت
شام ز نعمت تو سیم بحرست
صبح روی تو عینک نظرست

کار شمشیر کند در کف جلاد انگشت
با شارت سر یک خلق قلم میسازد
سینه ابدال بدم خنجر فولاد انگشت
باز دارا ارز [illegible] ایجاد انگشت
[illegible] از حفظ [illegible] کرده است
دل بیاد زلف او [illegible] کرده است بچشم
صبح روشن در لباس شب [illegible]
[illegible] در جوانی از [illegible]
چون از دست قد او کوفتا است بچشم
بهر الغنا برآورد در نشتر دا انگشت
مگر از گرمی مضمون سخن آگه نبود
مدعی بر سخنم بهر چه بنهاد انگشت
لاغری در تن من قطرهٔ خونی نگذاشت

بقامی که کنج عزلت ماست	آسمان دیگر و زمین دگر است
دست بی زر چو آستین کوتاه	سعی مفلس چو آه بی اثر است
کس نه بیند کسی نه شنود	عالم از چشم کور و گوش کر است

خصلت زشت هر کرا ست اسیر
دیو در جامهٔ ابو البشر است

داغها گل جسم زار ما چو انجم کرده است	وله	جادهٔ رنگ‌گوئی هجوم نقش پا گم کرده است
پا برون از گوشهٔ عزلت اگر ننهد بجاست		چشم ما نظارهٔ احوال مردم کرده است
میکند پیکان تیرش غرق کشتیهای عمر		قطرهٔ آبی چه سامان تلاطم کرده است
بر لب قاتل نباشد رنگ پان مانند خون		تیزی تیغ زبان خون تبسم کرده است
طبع شاعر کو بمضمونی رسید و سهو کرد		بازی ماند که در ره طفل پا گم کرده است
دل چه راحت دید در غمها که چون مرغ کباب		در مقام سوختن عشق ترنم کرده است
در شک بر فهم افلاطون تقاضای دانش است		اختیار از هر دو عالم گوشه‌ئی گم کرده است

۵۴

[illegible] بار [illegible] نصاری [illegible]
اهل جهان [illegible]
[illegible]
چون [illegible] از نظاره [illegible]
[illegible] الله که [illegible]
[illegible] از فکر سخن [illegible]
با [illegible] جهت حضرت استاد [illegible]
این [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]

تجرید بود گلشن و ما طائر قدسیم | افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست
هر جا که بآفاق بود گرد یتیمی | سوگند به نیسان که آب گهر ماست
از طبع رسا راه سخن صاف نمودیم | همواری این رشته ز فیض گهر ماست
مارا بجهان کس نشناسد ز غریبی | پوشیده ته گرد یتیمی گهر ماست
چون لاله نداریم غم سینه خراشی | مرهم اگر از مشک بداغ جگر ماست
صد داس بلا تیز کند رهزن گردون | چون خوشه اگر نان جوی در کمر ماست
چون مرغ سخن در چمنستان جهانیم | پیداست که تحریک دل بلبل پر ماست
تا دیده رسیده است ز دل گرد کدورت | آئینه بزنگار اسیر از نظر ماست

وله

بحر هستی نقش آبی بیش نیست | گنبد گردون حبابی بیش نیست
اندرین عالم که قحط همت است | بر در حاتم جوابی بیش نیست
عطر مالید اشک من در رخت گل | گریهٔ بلبل گلابی بیش نیست
مستیی از کبر دارد هر که هست | عالم از بزم شرابی بیش نیست

[illegible] بیش نیست [illegible]
[illegible] بیش نیست
[illegible] بیش نیست
[illegible] حبابی چون [illegible] بیش نیست
[illegible] بیش نیست

۵۵

بالفرض قصه بسر آمد ز سر گرفت
حرفی اگر ز زردی رخسار من نهفت
کاکلم چو آفتاب ورق را ز سر گرفت
انجام کار [illegible] شود سینه صدف
در انتقام آنکه ز نیسان گهر گرفت
از دست ناله پرده صد گوش [illegible]
بلبل حکایتی ز زبانم ز سر گرفت
کردم بیان چو سوز فراق ترا به شمع
شمع از برای یاد گرفتن ز سر گرفت
بر دوش لاله غم بنود بار [illegible]
[illegible] برنگ رشته [illegible] ز سر گرفت
برداشت خط شوق [illegible]
آتش بدست خویش [illegible] گرفت

خود را ز ساکنان جهان بلند شمار
نشنی غلیل هم که بگلزار آتش ست
در خانه خانه گرمی بازار آتش ست
سعود هم که هست بگلزار آتش ست
سرما رسید و خلق خریدار آتش ست
جای عیسی ز نسیم چارم ست
نام شاعر در رباعی ای اسیم
خود را اگر بو بنا شد بریم فرست
شعر بی لذت بقول اوستاد

بازنرگس نار تو دل زار درآویخت
ازبام بلند تو نگردید نگاهم
یادت چه بلا بود که در عین تصور
بهر یه سرم راوپی عبرت ستان

این طرفه که بیمار به بیمار درآویخت
شاید که به خار سر دیوار درآویخت
حیران تو با صورت دیوار درآویخت
قاتل بدر خانهٔ خمار درآویخت

آیا چه فتاد دست اسیر از کف بلبل
گاهی بگل و گاه بگلزار درآویخت

پرورده دولت بهجوم مردم ست
چون کنم تحریر وصف آن کمر
ساقی ما کار عیسی می کند
هشت جنت را که دیدی در حدیث
بی وصال او کجا آرام جان
میرساند هر که ناحق نیش رنج

میکده آباد تا می در خم ست
تار مسطر رشتهٔ سر در گم ست
قلقل مینا صدای قم قم ست
روضهٔ پاک امام هشتم ست
هستی ما هی میان قلزم ست
نیست انسان فی الحقیقت کژدم است

در آتش ست بحرفی عدوی کاو
در آتش ست هم که پرستار آتش ست
وارد بهوای داغ جنون جسم لاغرم
این خار خشک بین که طلبکار آتش ست
کافر که خلق بیند و غافل ز غافل ست

۵۶

آواره دود کرده بامداد آتش ست
چندان ز سوز ناله من سر شد هوا
گویا بجان درد و دیوار آتش ست
بی تاب ام ز حسرت فانوس لیک دو
سوزد و بر قدم سر رفتار آتش ست
بنما اگر سر من پیم رفتار آتش ست
گفته تو وان غزل گر سر ای ام
من گفته هر بار اشعار آتش ست
در بی من و داغ سر
سرش بیاید ش بیاید
دل وصل لوا جان جهان
شب خیز از بیشتر ست
بیند نال من بیمه ست
و در پی بیاید بیمار

از دیدگان مرا [illegible] که به بیند و اند [illegible]

[illegible] وصل [illegible]

[illegible]

میتوان گفت که [illegible]

از فیض صدق و صفا خلق [illegible]

از فیض [illegible] خاتم سلیمان [illegible]

[illegible] نفس [illegible]

مرد منعم که بناشد فیاض | راست گویم شجر بی ثمر است

دار نخلی ست بعالم که درو | سر منصور بجای ثمر ست

از مقام من و تو دور فکند | رفتن از خویشتن مبارک سفر ست

روشن از صافی آئینه بود | سادگی جوهر اهل هنر ست

بر سر من نبود موی سفید | میتوان یافت که گرد سفر ست

حاجت فصد ندارم به جنون | سخن نیش زنان نیشتر ست

در مقامی که بود ابروی دوست | کهکشان حلقه بیرون در ست

جان بلب آمده در هجر اسیر
نوبت گریه بخون جگر ست

بسکه هر لخت دل من گل خندانی هست | به قفس نیز تماشای گلستانی هست

شاهد الکعبه مبارک بتو باشد که مرا | هوس سجده محراب گریبانی هست

هر که بند د بجهان تیغ و سپر از پی رزق | پیش مردان دم آبی و لب نانی هست

[illegible] چون عصا [illegible]

[illegible] یوسف [illegible]

نجات اهل جهان را هر دو عالم [illegible]

لباس [illegible]

[illegible]

پیا پیا سفرم [illegible]

بحسن عاریتی نازش چمن بیجاست
قبای ناز تو بر جسم ارغوان تنگست
ز دست بوسه من حال کل روان تنگست
شراب وحشت و آشفته عاشقان بدرنگ
بحلقه بود دلم تنگ بیجهان تنگست
هزار غنچه بباغ جهان شگفت ولی
فغان که خاطرمان نیز زبان تنگست
غنیمت که جا دل من گرفت راضی نیست

چنان ز دست فلک تنگ گشته جا بجهان
که مرده در لحد و زنده در مکان تنگست
سخن بیامد اگر از لبش چه مو باریک
خلاف عقل نباشد که آن دهان تنگست
فتم اسیر که پنهان شوم بروزن در

چو قلب صاف نداری ترا چه دارج — بکعبه نیز نباشد هر آنچه در دل نیست
دیت بقتل گه عشق از که میخواهی — هزار بسمل و تیغی بدست قاتل نیست
بطور دید تجلی کلیم شد بیهوش — خوش آن نگاه که روی ترا مقابل نیست
ببزم جلوه گه نازش ز طپیدن دل — کدام شب که تماشای رقص بسمل نیست
ز گمرهان مطلب راه و رسم پیر طریق — چراغ غول بیابان چراغ منزل نیست

اسیر تخم امیدم تمام ضایع شد
زمین وادی الفت زمین قابل نیست

کشادگی مطلب ای جوان جهان تنگست — دل بخیل وسیع ست و این مکان تنگست
خدا کند که رسد زود قاصد از در یار — که عرصه بر من بیمار ناتوان تنگست
بکشوری که منم ذکری از کشائش نیست — زمانه تنگ زمین تنگ آسمان تنگست
ز سخت جانی خود مضطرم که قاتل من — کشید تیغ مگر وقت امتحان تنگست
کشادگی مطلب جز بموسم اقبال — بهار تا نبود دست باغبان تنگست

ز تنگ چشمی مردم دل جهان تنگست
چه حاجت است که سید چراغ [illegible]
[illegible] باغ [illegible] بیست روی [illegible]
[illegible] پیر وه نیست [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر که آزاد گشت شاکی نیست	شکوهٔ بخت شغل زندانی ست
الحذر از مے غرور اے دل	موج این باده چین پیشانی ست
به سجود است مرا ز کثرت شوق	جمله تن همچو سایه پیشانی ست
خندهٔ گل اشاره ایست به خلق	جمع زر باعث پریشانی ست
طعنه بر مستیم مزن زاهد	که باندازهٔ [illegible] ست
جلوه ساز و دمے که دختر رز	رد نگاه خاتم سلیمانی ست
بسکه گریان شدم بیاد رخش	کشتی آفتاب طوفانی ست
دلفگارم به حسرت لب دوست	زخم هر دل ز لعل پیکانی ست
میکند نقش او بهر مضمون	قلم فکر خامهٔ مانی ست

باد نخوت چنان وزید اسیر
مور را دعوی سلیمانی ست

در جهان راحت ندارد هر که او بیخار نیست	گوشهٔ امن از حوادث جز در خمار نیست

[illegible] سلیمان الغیاث
شیشه شد از جور گردون سنگسار
پنبه زار و جو شعله زاران الغیاث
در هوای زلف بعد از مرگ هم
شد غبار من پریشان الغیاث
گرد خط آید بروی یار اسیر
از خسوف مه تابان الغیاث

بگذری روزے اگر بر کوه قاف
دزد اگر باشد نگهبان الغیاث
دشمن پنهان بلای جان بود
آستین دامن گریبان الغیاث
بی تو شد از دوست وحشت تار تار
یوسفم اندر چاه و زندان الغیاث
دل اسیر الفت زلف و ذقن

دل پر سوز سپردن بسر زلف خطاست	شمع بردن طرف خانهٔ زنجیر عبث
نیست همت اگرت مال جهان بکارست	دل چو نامرد بود خنجر و شمشیر عبث
در جهان نقل کجا جوهر اصلی دارد	دیدن چهره بآئینهٔ تصویر عبث
از هلاهل همه این خوان جهان مسموست	اهل حرص اند بفکر شکر و شیر عبث
سیر دو گل اگر از باغ ثمر سے آید	نیست نیرنگی این گلشن تصویر عبث
خط پیشانی آفاق باشکے شستم	کرد تکلیف رقم کاتب تقدیر عبث
قد خم گشته ضرورست پی نالهٔ دل	گر بکف نیست کمان ترکش پر تیر عبث

آنچه بر ماست ز اعمال بد ماست اسیر
گلهٔ بخت عبث شکوهٔ تقدیر عبث

سوختم از سوز هجران الغیاث	الغیاث از داغ حرمان الغیاث
مشتعل شد آتش غم الحذر	گشت خاکستر دل و جان الغیاث
عمر آخر شد بگرداب بلا	غرق شد کشتی بطوفان الغیاث

ای از دهان تو مختصر صورت حدیث
وی از زلف تو [illegible] سلسله [illegible]
در یک نظاره [illegible] اهل جمعیت
اهل اصول مسلسله [illegible]
تا سر [illegible]
کاری [illegible] اجتبا و ثنا [illegible]
قرآن [illegible]
وصف [illegible] زبان سخن
از [illegible]
دروازه اهل حرص [illegible]
[illegible] حدیث
مکتوب

مکتوب من ببر لب رو چشم نامه بر
باشد عدو بخیل و حبیب خدا کریم

آیات اکثر ست درو بیشتر حدیث
گویم بخلق یافته ام انچه در حدیث

این هردوای آسیر جهانان جنت اند
نشنیده بحق شبیر و شبر حدیث

درخانهٔ حیات نباشد سوای رنج
ای بیخبر ز رتبهٔ بی انتهای رنج
فرق ست یار من بمیان من و رقیب
انجام کار رنج چو بیش ست در جهان
روی ترش ببین و بآفاق شاد باش
از بس بصورت غم عشق تو عاشقیم

گورست از وری که بخیزد صدای رنج
جنت گذاشته است سر خود بپای رنج
او آشنای راحت و من آشنای رنج
رنجی اگر رسد بجهان نیست جای رنج
از شربت انار ترش کن دوای رنج
معشوق ماست هرکه بود مبتلای رنج

اندیشه از تلاطم راحت کجا آسیر
باکشتی دلست موافق هوای رنج

عرض کلام خاص بجاهل چه احتیاج
آیینه پیش کور بمقابل چه احتیاج
گر زلف تو ز خویش ترا دل چه احتیاج
بازار ناز شیوه عزیز بعامل چه احتیاج
در حلقه‌های زلف گرفتار بهر رنج
بستن مرا بطوق و سلاسل چه احتیاج
دل را به عشق فراغت از سبب
بطر راه کشتی و پل و ساحل چه احتیاج
دارد کسیکه سعی سحر از بس است
در قطع راه شوق بمنزل چه احتیاج
گلچین ز دوست بعشت اندر چمن
گل کند فغان بعنادل چه احتیاج
ای ز بیم پرده حیرت قیاده است

٦٣

بیگانه ترا پرده محمل چه احتیاج
در شام گرم وفا کی غم خود آسیر
آخر بیان چه کار چه حاصل چه احتیاج
ز غفلتست دل تغافل دلبر چه احتیاج
کی مانی چو شد شکسته بلنگر چه احتیاج
در معنی که تیغ زبان زخم گل کند
کار حسام چیست بخنجر چه احتیاج
بی اختیار دل سوی دلبر رود مرا
جام گداست تو بساغر چه احتیاج
در مجلسی که نیست سماعت سخن مرا
چون گوش شد بریده بگوهر چه احتیاج
رفعت پسند نیست کسی گر ز قول
کحل البصر بدیده اختر چه احتیاج

خود می پرد ز شوق سوی دست نامه‌ام	بیکار نامه بر به کبوتر چه احتیاج
همت بلند گر نبود چشم کور به	دیوار کوته است اگر در چه احتیاج
شیرینی کلام تو فارغ ز بوسه کرد	خرما چو گشت پخته به شکر چه احتیاج

فردا قریب این همه بیتابیست آسیر
در انتظار وعدهٔ محشر چه احتیاج

با این همه مهر و وفا جور و جفا را چه علاج	بعد ازین ای بت بجز خدا را چه علاج
فرض کردم که گلچین ندهم گل چیدن	می برد نکهت گل باد صبا را چه علاج
باغبان مشفق و هر گل چمن بر سر رحم	نالهٔ بلبل بی برگ و نوا را چه علاج
کمی حرص محالست ز بسیاری رزق	کاسه پر گردد اگر چشم گدا را چه علاج

من در آن کوچه که چون بیت شفاهست آسیر
بعد ازین هم چو مرض ماند قضا را چه علاج

لطفِ تو زبانی بمن زار و گر هیچ	از وصل گهی وعده بگفتار و گر هیچ

وصلت دوای دل بیمار و گر هیچ
هیسو همه ... کشش و ... طبیبان
داغی ست فقط حاصل گلزار و گر هیچ
چون لاله بود قسمت من در چمن دهر
در پای من از دست تو صد خار و گر هیچ
ای چمن ... رعنائی ز تو گلها
یک بوسه و آن نیز بتکرار و گر هیچ
انگاه ز انعام تو ام در شب وصلت

بر دوش ... جهان جامه ... زردی رخسار و گر هیچ
ساقی ... صورت و ... در ... رخسار و گر هیچ
یا ... شهر ملاقات نمودم

٦٤

دیدم ... رخسار و گر هیچ
... نصیب ... دیدهٔ خونبار و گر هیچ
... بازار و گر هیچ

چو من شدم بخم خاک ہمچو افلاطون
شکست ساقی میخانهٔ الست قدح

بصد خرابی اگر شیشه ام بدست آمد
ز سنگ حادثهٔ آسمان شکست قدح

قرار جان همه از صحت بدن باشد
بخاک باده بریزد اگر شکست قدح

چه حاجت ست کشم زیر پیر مغان
لبالب ست مرا از می الست قدح

چراغ در شب یلده زیاده نور دهد
چه روشن ست بابر سیاه ست قدح

چو من مباد ببزم جهان خراباتی
هزار سال ز دم زیر دار بست قدح

هزار شکر که میخواریم همانست آسیر
چراغ نیست اگر برهزار ست قدح

من ذره وار در هست ای آفتاب رخ
بیتابم از فراق تو از من متاب رخ

دیدم کتابخانهٔ حسنت ورق ورق
کردن بیاض جبهه صحیفه کتاب رخ

آنانکه پی بمعنی تحقیق برده اند
بینند بی نقاب بزیر نقاب رخ

طالع مرا بجانب میخانه گر برد
مالم بشیشه چشم بجام شراب رخ

نامه شوق بجبریل و پیمبر ندهند
نعمه را از دهن کاسه چه پر بود گدا
یاد درم شد که بجز نقش مقدر ندهند
دولت پیرست جهان ... ما
جز بکم ظرف درین میکده ساغر ندهند
راستی باعث بی برگی آزادی نیست

کرده رشک سر آنانکه قدم ساخته اند
تا تو چون رشته نگردی بتو گوهر ندهند
زار شو زار اگر سلطنت دولت عشق
دام بر روی هوا تا بتو سر ندهند
ای ز طالع واژون کم اصیادان
بچه توان کرد گر اقبال سکندر ندهند
قسمت آئینه دار نیش بجا بنده کجا

شتاب چیست براه عدم نمی دانم	که هر که رفت دگر بر قفانمی بیند
امید همرهی از چرخ محض بی بصریست	ز تخیل در کف اعمی عصانمی بیند
عروس تازه ای دخت رز بحجله خم	زمانه روی توبی رونمانمی بیند
برابرست بآفاق چشم الطافش	بحیرتم که بسویم چرا نمی بیند
حجاب حسن بحدیست که نرگس چمنش	ز شرم جانب مردم گیانمی بیند
زبان تر نفع جانست اهل حیرت را	ز آب آئینه روی صفانمی بیند
بهمین سر سر ماز داغ چشم یک بینم	بجز خدا طرف ماسوانمی بیند
بغفلت ار گذرد روزگار آسانست	بخواب جز رخ دولت گدانمی بیند

اسیر دیده حق بین هر که احول نیست
نبی و آل نبی را جدانمی بیند

داغ سودای تو با صاحب افسر ندهند	که درین بزم دو دستار بیک سر ندهند
آه ازین قوم که گر آئینه دریا گردد	بتکلف دم آبی به سکندر ندهند

یک گل از باغ ... گلچینان لب عنقونه ندهند
با تنک حوصلگان کس بکسی جرأت ... قلم
حرف را ... بگوی خط ... ندهند
... سیم
زینت اهل جهان ...
طفل ار ... داد ندهند

غزل

حبیب سرگرمه ... حبیب می گردد
دوا ... طبیب می گردد
غفلت ... می گردد
... می گردد
... رقیب می گردد
نسبی

بسعی کوشش چو دشوار سهل میخواهی | که راه دور ز رفتن قریب میگردد
به خاک کوچهٔ او مرده که دفن شود | چو مومنی ست که جنت نصیب میگردد
سوار چون شود آن شاه دست فریادم | بلند همچو صدای نقیب میگردد
ز خار غم دل راحت طلب براه آمد | درست طفل ز چوب ادیب میگردد
بشوق قد تو هر سرو میشود قمری | ز دست جور تو گل عندلیب میگردد
بشور بختی من خنده ها مزن ساقی | شراب سرکه شود چون نصیب میگردد
چو من جنون زدهٔ فهم آشنا نبود | که در جنون بفلاطون مجیب میگردد

اسیر قطرهٔ خونم اگر پرد به هوا
حنای تازه بکف الخضیب میگردد

غزل

جلوه نبودی و سوز و ساز ما بیکار شد | نعرهٔ شوق کلیم آهنگ موسیقار شد
خاطر افسرده گرم از آه آتشبار شد | این رهٔ خوابیده از بانگ جرس بیدار شد

نوبت [illegible] تن صبر دریدن نرسد
پیش عشاق که دامن بکمر بر زده‌اند
آخر خام زمانان برسیدن نرسد
تا قضا راز کند گوشه نشینی کامل
کار یوسف بکف دست بریدن نرسد
رفت تصویر تو در سم خراش کند
ناله ماست که تا گوش شنیدن نرسد
پیکر ماست که در دیده دیدن نرسد

[illegible] از سنگ بود و در نظر ناقد عشق
لب لعلی که بدندان مکیدن نرسد
ذکر ابرو شده در بزم و بخودی از هم
آخر این کار بشمشیر کشیدن نرسد
[illegible] در قفس تن [illegible]

خنده بی عشرت دل رو نه دهد
غنچه تا گل نه شود بو نه دهد

عشق مغرور چنانست که قیس
بوسه بر دیدهٔ آهو نه دهد

مرد سنجیده بیک سو که سپهر
پر بشاهین ترازو نه دهد

وصل آن بت شده از فضل خدا
گه دهد دولت اگر او نه دهد

در غم خال مریز اشک ای چشم
هیچکس سبحه بهندو نه دهد

عاقل اندر دهن مار رود
دل بآن حلقهٔ گیسو نه دهد

چون توان کرد بآن ترک سلام
که جواب از خم ابرو نه دهد

ای گدا چند خروشی که بخیل
استخوانی بسگ کو نه دهد

نیکی از دشمن سنجیده مخواه
بوی گل خار ترازو نه دهد

نزد من باده حرامست اسیر
جام تا نرگس جادو نه دهد

باده با آن لب میگون بکشیدن نرسد
میوه سیب ذقنش را برسیدن نرسد

[illegible] آواز شنیدن نرسد
[illegible] بدامان [illegible] نرسد
[illegible] نرسد

[illegible]

گردون ز رزق شکوه تنگی دهن دلان اوفتد
نالد چو نقمه در دهن آسیا کنند
دیوانگان شوق تو در وادی جنون
چون گردباد رقص به آواز پا کنند
نبود عجب چو پیش تو احوال من نبی
شاهان نگاه لطف بحال گدا کنند
هر کس که شانه وار بدیدار ذوق یافت
دل را بجا بمصرع زلف دو تا کنند
گدایان بدولت است
مانند خواب بر سر بال هما کنند
خوبان که زیر سایهٔ شوند اسیر
یک غنچه شکفته دلان را ز همین دل تنگ کنند
زندان تنگ لب خاموش میکنند
بلبل سخن از دان لب خاموش میکنند

صاحب زر را همین اندیشه‌های دور دست
میشود امرد مرید زن که تا گردد پدر
غازه میمالند بر رخسار خود هر طفلکان
پیر دارد قصد میگیرد اگر دست مرید
کشتی درویش در هر کوچه میگردد بدست

ملک دارا گیرد و همدست اسکندر شود
بار شوهر میکشد دختر که تا مادر شود
چهره را خواهند کز خورشید روشن‌تر شود
خانهٔ او را باین تقریب غارتگر شود
تا کجا آواز صاحب همتهٔ لنگر شود

چون کسی را با کسی کاری نمی‌ماند اسیر
وقت آن آمد که عالم عالم دیگر شود

تحریر حال فقر من بینوا کنند
حاشا که خلق جهد براه خدا کنند
این رهروان که سخت بکاوش چو سوزن اند
در اشتیاق کعبهٔ کوی تو ساجدان
طول حیات کم شود از عقده‌های کار

گر کاتبان قلم ز نی بوریا کنند
اکثر قضای روزه بسرما ادا کنند
راهی که میروند در و رخنه‌ها کنند
رو بر قفا نماز به سجده ادا کنند
گردد دراز گر گره رشته وا کنند

٦٩

گل را حدیث او همه تن گوش میکند
یاد تو غارت خرد و هوش میکند
خمیازه را خیال تو آغوش میکند
بود حدیث چشم سیاهت کدام جا
آهو حکایتی بسیه گوش میکند
گردون ستون سرو زینت وار بابت بسر نشست
سوراخ چون قلم بینا گوش میکند
ما از نگاه‌های دل روشن بگردون
ظلمت چراغ آتش خاموش میکند
شیر هوای شمع قد تو پر کرا بیم
فانوس وار جامه تن آغوش میکند
ما از خضر که خوردن آب بقا کرد
آسایشی که در شب ... نوش میکند
از

از گوش هوش هر که برآرد پنبه را	داند چه گفتگوی لب خاموش میکند
شبنم که یاد فقر ندارد چو روبه است	سرمای شب بروز فراموش میکند

یار است خود فریفتهٔ خود مگر آسیر
در هر قدم نظر به بر و دوش میکند

از من کناره باده سرجوش میکند	حق نمک کباب فراموش میکند
هر کس که دید حسن ترا شد گدای عشق	آئینه را رخ تو نمد پوش میکند
آن دیده دیده که بود نور از خرد	گوشی شنیده که سخن گوش میکند
نشنیده ام ز صاحب‌دلی بود حرم	آن گفتگو که رند قدح نوش میکند
آید حدیث کوی تو جایی که در میان	خود را چو گل چمن همه تن گوش میکند
ای دل ز یاد دوست تغافل کند طفل	سیلی خورد سبق چو فراموش میکند
در محفلی که چهرهٔ انور انیس بود	پروانه عشق شمع فراموش میکند
گوید بوصف لعل لبت هر که شعر گرم	روشن چراغ ز آتش خاموش میکند

لطفی که سنگ بر تجم میزند آتش
ز ابرهای سیه میکند وشی سحابی
نوشی می که گل از نشاط میگذرد
بیا که عمر گذرد در بهار می گذرد
بهار لاله زار گلزار و در جام زنیم
بهوش باش که از اعتبار میگذرد
سمند اگر ترا رنش بود شود گلگون
لساز نی که ازین لاله زار می گذرد
نوی که از سر تقصیر من سخن گذری
زمانه میگذرد و روزگار می گذرد
بود بیاد خط سبز دوست گریه من
چو سیل کز طرف سبزه زار می گذرد
ریاض تازه تن زخمی شهید است

از آنکه تیغ تو چون آفتاب میکند
بیاد روی تو آئینه [illegible]
سپند لب [illegible]
فغان بر [illegible]
[illegible]

چه تفاوت شه و گدا دارد | همه آفاق یک خدا دارد

جلوهٔ خالق ست در مخلوق | این خبر نیز مبتدا دارد

دل من مجمر ست و عشق آتش | جا اگر گرم کرد جا دارد

تن زارم کشیدش آخر کار | کاه من جذب کهربا دارد

هر که اندر جهان بگوشه نشست | تکیه بر رحمت خدا دارد

تن او نازک و دلش سخت ست | گل من خار در قبا دارد

وحشیت بادشاه وقت خود ست | فوج اطفال در قفا دارد

آشنائی مکن به بیگانه | خوی بیگانه آشنا دارد

زلف او غافل از دماغ منست | دست در دامن صبا دارد

رفت امشب بگوش یار اسیر
ناله ام طالع رسا دارد

داغ داغست دل ز نو گل خندانی چند | دارد این غنچه تماشای گلستانی چند

جاک از دست تو گردید گریبانی چند
چه قیامت که بپا خال رخ یار نکرد
کافر آمد ز حلب گشت مسلمانی چند
دعوت رنج و غم و درد ... [illegible]
نان خشکی به تنور من و مهمانی چند
... [illegible] بر سر دوش و [illegible] بکف و دست ...
کشتی ماست سراسیمه بطوفانی چند
خوردم از ناوک مژگان تو پیکانی چند
شد بیخبری تو زمن کار نمایانی چند
نازکیهای دماغ تو نگر [illegible]
گلستان نکهت گل بیخبر [illegible] چند
زاده بر مرده ده منت ای فلک سفله [illegible]
همت باد که یک جامه دو عریانی چند

[illegible]

در بزم نام شمع ز کافور شد بلند
روشن شد لالان فروغ به پیری گرفته اند
نام چمن ز لاله و انگور شد بلند
باشد ز داغ قابلهٔ دل فروغ دل
آن ارتفع که از شجر طور شد بلند
دستار سرخ بر سر آن سرفراز شد
دائم که گرد قافلهٔ مور شد بلند
پرواز رنگ شد ز خطر و بیش تنها

دریا در کف کرده دلم آه ۱۵ سحر بین
آتش زیر پردهٔ شب دیجور شد بلند
سرگرم گریه بوده ام از عشق آسیر
طوفان نبود آنکه ز تنور شد بلند
مخلوق هم زبان بلبل حق نمی شود

تو چه دانی که درین بادیه از روز ازل / قیصری چند گذشتند و سلیمانی چند
رخ نهفتی تو و پوشید جهان رو بکفن / بر زدی پرده و شد چاک گریبانی چند
فکر شیطان نرود پیش ز اثنا عشری / چه کند دزد چو باشند نگهبانی چند
صلح کل مذهبم از دین چه بگویم که بنعش / کافری چند بیایند و مسلمانی چند
ذکری از چشم سخنگوی تو آمد به بیان / جمع گشتند به بزم همه سخندانی چند
ما کجا خانه کجا گرد خود از بی برگی / بهر دیوار نشاندیم مغیلانی چند
مجنون هم نشدم باعث تکلیف کسی / ذرهٔ چند گرفتم ز بیابانی چند

لذت زخم محبت ز دلم پرس آسیر / تیرها خورده ام از جنبش مژگانی چند

جای غبار ابر گر از دور شد بلند / چون شیشه گردن من مخمور شد بلند
اعزاز عشق بین که بجنت برای من / آواز مرحبا ز لب حور شد بلند
از در در آمدم چو به بزم نشاط او / آوازهٔ دور باشش ز طنبور شد بلند

لطف نفس تیز است مطلق نمی شود
[illegible] نقل کفر است کفر نمی شود
[illegible] زبان آنکه نا حق نمی شود
منصور [illegible] بجز سر [illegible]
از دو که [illegible] معلق نمی شود
[illegible] با فضای [illegible] برنگاه
[illegible] شمع که [illegible] نمی شود
[illegible] جان [illegible] فروغ [illegible]
[illegible] بسنگان
[illegible] لطف نمی شود
[illegible] فارغ
[illegible] نمی شود
[illegible] آشنا با [illegible] بلبل نمی شود
آئینه صفات خدا ذات [illegible]
مصدر جلال [illegible] مشتق نمی شود

هر کس درین زمانه ندارد بهم فغان
آن شاعرم که پیش کلام فصیح من
سیلاب تند بسکه بود اشک عندلیب

هر سنگ صاف صورت ابرق نمیشود
سرسبزی کلام فرزدق نمی شود
نهری بباغ نیست که خندق نمیشود

مشکل بود علاج مریض خطش اسیر
تا آب برگ سبز مروق نمی شود

عدو از داغها مسکین نگردد
بغیر از سرمهٔ خاک در او
اگر از کوچهٔ زلفت نیاید
از ان باشد دهل بر بام خسرو
بخور خون جگر در فکر اشعار
نگردد نیک بد در صحبت نیک
مقلد جوهر اصلی ندارد

پلنگ از نقش قالین نگردد
سفید دیدهٔ حق بین نگردد
دم باد صبا مشکین نگردد
که خواب کوهکن شیرین نگردد
زبان خوردن سخن رنگین نگردد
هلاهل در شکر شیرین نگردد
بعالم غوشه چین گلچین نگردد

راحت تماشی که بجز خرقهٔ شالوس نبود
خوب کردم که زدم چاک من از [illegible]
شور شیرین برهمن و نالهٔ ناقوس نبود
حیرت عشق مرا بر در دیری که دران
خم پری بود که در شیشهٔ ناموس نبود
آن پری کس که نگه داشت سلیمانی کرد
زیر چهره نیفزود حنت که طاوس نبود
حسن جلوه گست بنگ تماشا کردم

عشق بیباک مرا بر دهان سخنت
که دران نان سفره کلوت افسوس نبود
زلف کی شانه بدست که ما افتادی
برد تقدیر در آن کوچه که جاسوس نبود
رواج حسن کامل بجهان از ناز نبود

در کوچه و بازار جهان بارش سنگ است
شاعر اگر از شعر بنازست عجب نیست
رضوان بسر من چه نهد منت جنت
در گرم روی شعله مثالم بتجرد
چون حال من دلشده در خواهش می نیست
جان بر لب من آمده و انجمن آراست
آرام سر کوی تو بگذشت بیادم

از گرد یتیمی چه بر آرم گهر خود
محبوب نماید همه کس را پسر خود
این ورثه نصیب ست مرا از پدر خود
برخیزم اگر باز نشینم ببر خود
آورد سبو قاضی منصف بسر خود
جنت بدر خویش جهنم بدر خود
باز آمدم از باغ جنان بر اثر خود

بیگانه روش دارم آسیر از همه آفاق
در کوچهٔ تجرید خودم همسفر خود

که دل از گوشهٔ دندان تو مایوس نبود
دل من بود که در پردهٔ هجرت میسوخت
بیش ازین حسن ز عشاق حجابی میداشت

زیر دندان ثمری جز لب افسوس نبود
شمع در بزم پس پردهٔ فانوس نبود
ابر میرفت دران باغ که طاوس نبود

[illegible]

[illegible]

اسیر احوال

آسیر احوال سوز دل اگر تحریر میسازم
قلم در دست من گلریز آتشباز میگردد

اصول خمسه اسلام پیش من باشد — مخمسی که به تعریف پنجتن باشد
دهان تنگ بتان به که بی سخن باشد — خوش آن سخن که باندازهٔ دهن باشد
سگ تو مائل هر استخوان که شد گفتم — خدا کند که همین استخوان من باشد
هزار ناله نهان در دلست و خاموشم — برنگ صورت بلبل که در چمن باشد
دلم به پردهٔ یاری فریب دشمن خورد — کنند چه گاو چو قصاب برهمن باشد
چو نیست عهد جوانی برو بگوشه نشین — قفس به بلبل بی پر به از چمن باشد
تنم بخاک سپارید نصف و نصف بآب — که رفع مفسدهٔ شیخ و برهمن باشد
چو بی نیام شود تیغ آفت جانهاست — زبان سخت همان به که در دهن باشد
شبیکه ذکر سیه کاریم فتد بمیان — هزار شمع و سیاهی در انجمن باشد
بیاد بزم احبا آسیر نالانم — چو بلبلی که جدا از گل و سمن باشد

و له

[illegible] سمن [illegible] افتد
[illegible] جوانان چمن افتد
[illegible] همت والای [illegible] من افتد
زنجیر [illegible] آید [illegible] بپای من افتد
یا رب [illegible] یوسفان [illegible] چاه ذقن افتد
در [illegible] آن گیسو [illegible] آن چشم [illegible] افتد
در آرزوی [illegible] بدنبال غزال ختن افتد
[illegible] سرو و چمن افتد
[illegible] گل [illegible] چو جای گل [illegible]
[illegible] من بچمن افتد
[illegible]
[illegible] افتد
این جهان [illegible] افتد
[illegible]
[illegible] افتد

[illegible] می‌آید
[illegible] بیک پیمانه می‌آید
[illegible] شمع روشن میشود پروانه می‌آید
[illegible] می‌آید
[illegible] دیوانه [illegible] می‌آید
[illegible] می‌آید

روز باران بفلک هم نمایان نشود
باشی ای دیده دم گریه ز تو بیرا صبور
طوطی از ناطقه معقول چو انسان نشود
صورت نقل و گر صورت اصلی دگر است
چه کند غنچه اگر سر بگریبان نشود
در ریاضی که کند ذکر دهانش گلچین
نمود از خاتم دزدیده سلیمان نشود
ما گر دزد و سخن غیر سخندان نشود
یاد پروانه و بلبل همه یکجا باشیم
ناز دبستان تن مجمع احباب پریشان نشود
نالهٔ سرو هم دوار هم از قید جهات
سر اگر بشمشیر کشد داخل زندان نشود
سبب راحت خلق است ستم تعشق

بغیر بیخودی ترک جهان دشوار می بینم
نمی آید ز عاقل انچه از دیوانه می آید

فغان از سردمهریهای دهر و اختلاف او
سمندر خواهم و ماهی ز آتشخانه می آید

تمیز اسفل و اعلی ندارد همت عالی
برابر بر تو خورشید در هر خانه می آید

خورد آخر بگوش آن ناله کز دل بر زبان تازد
رسد تا لب عجب می از شیشه در پیمانه می آید

ندانم شمع بزم من شب لعت که میخواهد
که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

دماغ آشنایان تازه شد از شعر رنگینم
درین گلزار بوی معنی بیگانه می آید

درین ویرانه شکست استخوان با عجب [illegible]
که از ناقوس آواز سگ دیوانه می آید

اگر در خانهٔ درویش شاه آمد عجب نبود
حریص گنج اکثر جانب ویرانه می آید

بدل جا کرد غم ای دیدهٔ روشن خدا حافظ
چراغ اول گشند چون دزد در کاشانه می آید

آسیر از پند واعظ غفلت من بیشتر افزون
تغافل پیشه را خواب خوش از افسانه می آید

جا نگه از ستم فریبی که نمایان نشود
آه از آن خنجر پوشیده که عریان نشود

باغ صحرا است اگر یار بزندان نشود
[illegible] از قاعدهٔ [illegible] بند نشود
[illegible] زدوان [illegible] نشود
[illegible] پیکن [illegible]
تن تازه [illegible] بلبل [illegible] نشود
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] بعقوب [illegible]
[illegible] سوسن چو عمان نوشید
وای [illegible] که چلاد که میخواهد [illegible]
[illegible] گریبان نشود
[illegible] فطره و دریا [illegible]
[illegible] طلا [illegible]
[illegible] افضا نشود
[illegible] فرعون خدا نشود
[illegible]

دانم که نیست وعده امروزه اش غلط
فردا وفا شود پس فردا وفا شود

نعل افگند براه سم راهوار او
سنگ مزار من اگر آهن ربا شود

برخاستم بوادی وحشت چو گردباد
بنیم که اتفاق نشستن کجا شود

نادان بفقر لذت کام و دهن مخواه
حاصل کجا شکر ز نی بوریا شود

باش ای نسیم خاطر دلگیر غنچه نیست
این عقده وا ز ناخن تیغ قضا شود

روزی بود باهل جهان باعث نفاق
چون میرسد بلقمه لب از لب جدا شود

در گریه یاد آن لب جان بخش اگر کنم
هر طفل اشک عیسی معجز نما شود

حرص و هوا زیاده ز دولت شود اسیر
اکسیر خلق را سبب اشتها شود

از بزم آن شوخ رعنا میرود
مرگ مے آید مسیحا میرود

زیست سوهانست و ما چون آهنیم
هست از ما انچه بر ما مے رود

گل ز اشکم بسکه خاک کوی اوست
هرکه آید پا ش از جا میرود

ساقیا باده بجامی که از دوست غمیست
چون ز جنبش جام بر و مینا ے رود
چون نسیم زنده گر ز نکهت او انس
رنگ از تصور ببرد و بیا سر رود
من و دریا و از لطف و خط گذشت
چون سپاس فریب شب بلب بر رود
فتنه از کوی جانان نشکست
سی از کجا نقش که کف پای رود

گردون بمجلد انجم یک آفتاب دارد
در قصد کشتن من چندان شتاب دارد
چون مرغ نیم بسمل تیغ اضطراب دارد
تنگ از فریب مردم از شهر سوی صحرا
رفتم ز دور دیدم آنجا سراب دارد
گرم نظاره ... شمع ... دارد
سوزی بسینه دارد ... دارد
گر خنده در تکلم گر گریه در تبسم
از رنگ حسن رنگ بر عرق و سحاب دارد
بگذشت دور و بر جوری رحمی بحال زارم
حسنت ز ناله ... پا در رکاب دارد
از گریه در گذشتن در عشق چه کار است
تا آب اشک ریز وفای کباب دارد

بنگر که این گلستان هم پشت پا دارد
از چشم و گوش ما هر کس فیض حرام برد
در وصف روی جانان سعدی سکندر بلاغت
صیاد هوشیاری در عین خواب دارم
قافی فهم کم ما سهم در فکر صید مضمون
ابر از خروش و ما [illegible] کیفیت شراب دارد
می بحر رضای ساقی [illegible]
رنگ شراب دارد بوی گلاب دارد
دریا ز چشم و دوش سیلاب گریه من
سودا بحیا برای ما زعذاب دارد
ابلیس وعده و هم گر هست آتشم باشد
از ناله سینه من تیر شهاب دارد
در لامکان رود بجا متصل شود

خالی بدست ساقی گر ساغر ست باشد	شادم که تیغ قاتل بهر من آب دارد
ای غرقه لب میالا مثل صدف بشکوه	دیوار موج دریا گوش از حباب دارد
او واقف دو چیز ست نا واقف دو چیز ست	مهر و وفا ندارد زجر و عتاب دارد

روز سیه نه بیند هرگز اسیر از چرخ
از داغهای دل او صد آفتاب دارد

ای خضر جای گریه حال حباب دارد	دارد دمی و آنهم نقشی بر آب دارد
خون گرمی بستان جام شراب دارد	گر روی گرم دارد این آفتاب دارد
تا جا بدست ساقی جام شراب دارد	آب بقا بظلمت رخ در حجاب دارد
هر دشمنی که نرم ست از گفتن تو گرم ست	دریاست در روانی تیغی که آب دارد
اکسیر تا نه گردد سیماب بیقرار ست	بی مایگی بشر را در اضطراب دارد
بازار بلبل و گل گرم ست در گلستان	در خانه رفت گلچین صیاد خواب دارد
تر دامنم نه دارم چون حرص باده ساقی	آنرا که جامه تر شد در آفتاب دارد

[illegible]

بی تحفه سخن بر اهل سخن مرو	مفلس بصحبت امرا منفعل شود
صد رشته زد بسنگ و نشد محتسب خجل	ظالم ز مشق جور و جفا سنگدل شود

زینت پسند اهل معانی بود اسیر
گیسو ز شانه مصرع ناخن بدل شود

هر که از راحت بکوی فقر یکدم میزند	پشت پا از بی نیازی بر دو عالم میزند
قطرهٔ خور آنکه از خمخانهٔ عرفان او	افگند خم بر فلاطون جام بر جم میزند
هر که از میخانهٔ ترک خودی می خورده است	شیشه های نه فلک را بر سر هم می زند
بر سر سریر سلطنت هر کس که گنج فقر یافت	لاف درویشی چو ابراهیم ادهم میزند
هر کرا در قبضه آمد از ازل شمشیر صبر	گر شود صد لشکر غم تیغ بر هم میزند
آه پی در پی کشد جاروب صحن فلک	آب بر روی زمین اشک دمادم میزند
هر کجا سازد بیاض گردش اظهار نور	کاذب است از صبح صادق از صفا دم میزند
کشتهٔ او را به پیش پور مریم مے برم	زنده سازد از مسیحائی اگر دم میزند

٧٩

[illegible]

شاه میخانه که از اهل کرامت باشند
یا ضرا تا صد و سی سال سلامت باشند

[illegible]

نسل الیاس و خضر عمر خم و شیشه دراز
دور پیمانهٔ می تا بقیامت باشد

عرق آلوده چو آئی بگلستان دم صبح
شبنم چهرهٔ گل اشک ندامت باشد

دلق درویشی من بر تن شاهان نسزد
جامه باید که باندازهٔ قامت باشد

ساقیا صبح دمی شیشه و پیمانه بیار
که هنوزم سر سجاده اقامت باشد

صدف عالم همه از مردم مکار پرست
مومنی کو که سزاوار امامت باشد

ضبط گریه سبب ضعف دلم گشت اسیر
خشکسالی زپی قحط علامت باشد

فکر شاعر چون بلند افتاد بالا میرسد
آب باران سیل چون گردد بدریا میرسد

من بغربت جان بلب دل میدهد تسکین که باش
نامه بر می آید و خط احبا میرسد

شکوه ای دل تا کجا در مجلس اهل کرم
تشنه کی ماند کسی گو تا بدریا میرسد

جذب کامل گر بود دوری نباشد سنگ راه
یوسف از کنعان بآغوش زلیخا میرسد

چند با من چیره دستیها توای مرگ باش
انتقام تو ز ع میگیرم مسیحا میرسد

با حضور قلب حرم را کم گر چون خواهم نماز
متصل آواز ناقوس کلیسا میرسد
پرتو خورشید هر جا بی تکلف میرسد
جلوهٔ هر ذره بنگر حسن او پوشیده نیست
ذو الفقار من زیاری تیغ بحد امیرسد
دل دو نیم افتاد و لا از فیض تا نازش بما میرسد
رفته رفته عاقبت دریا بدریا میرسد
کالی با کالی بریخت و انجام کار
نیست بیجا نازش من گر بی نغمم
عقل از پا می فتد چندانکه صهبا میرسد
از زیاض سینه در شوق الفت باشد

[illegible]

حیف صد منزلگه او همره بار عوض آمد
اجل آن کرد به نشتر که مسیحا نکند
کار آورد عدم آباد و دل ما نشان باشد
سبب در عالم امکان آن تماشا کنند
عجایب شر سر به یار آن رنج زیادتر زبان
واین قرین این آن کرد و کرد در بار آمکند
من هم از گوشه غزلت تهمت زنی با تمدن
با سحاب سبی چه جبه لطف در به زبان بارغلق
از چنین بلبل فریب و حسن تکلیفها نکند
بعد ازین برمنی رو به او در جفا
زین سبب سبب کار شب بود احسان مسیحا نکند
از قرب شده احسان چه یکی آن بید عیب
از دید جو یکی ... جان

بگذشت شب و برفت آن ماه
عیسی نفسم ہم آمدے کاش
ده چند تپید لبسمل ما
امروز بجلوه گاه وحدت
با قامت یار مصرع سرو
دیوانۂ گیسوے درازش

صبح ست که روز محشر آمد
زین سان که اجل ز در درآمد
نوبت چو به قتل دیگر آمد
سرمد صفتان منم سر آمد
یک رکن بوزان کمتر آمد
زنجیر کشان به محشر آمد

می ترسے اسیر از نگیرینه
چشمے واکن که حشر در آمد

بعد ازین حوصلۂ عشق کسے تا نکند
اولین زخم پے رخصت جان کافی باد
بسکه هر دل بتماشای جمالت نرم ست
بهر آنکس که تماشاگه عالم شده ام

انچه کردی بدلم سنگ به مینا نکند
بعد ازین قاتل ما رحم کند یا نکند
چه کند سنگ گر از شیشه مدارا نکند
چه تماشاست که او قصد تماشا نکند

۸۱

غزل ہم پیروی خضر به صحرا نکند
یکی انجه نو بر عاشق جانباز جفا
گل به بلبل نکند هم به حریفانه کند
می اگر باده فروشان نفروشند ازان
زاهد شهر چنین نیست که سودا نکند
ست ظالم از ظالع برگشته ام
چه کند دشمن اگر دوستی ما نکند
دل گه قالب من دیوانه ساختند
دل را ز داغ عشق پریخانه ساختند
از موی زلف حلقه چشم تو در ازل
طوق و سلاسل من دیوانه ساختند
اهل قلم که سوز دلم را رقم زدند
اول قلم ز شمع پروانه ساختند

آنانکه خواستند بدهر آبروی خویش
چون دُر تمام عمر بیک دانه ساختند

نافهم بود هر که بمردم شد آشنا
فهم آشنا بمعنی بیگانه ساختند

خاشاک چند راز سرای من فقیر
بردند اهل دولت و خسخانه ساختند

مستان که بر فراز فلک پا گذاشتند
خوش نردبان ز لغزش مستانه ساختند

خوفی ز دست پیر گدایان شهر بود
زین وجه جای گنج بویرانه ساختند

زیبد ندز لف جوهر تیغش چو خم به خم
از استخوان شانهٔ من شانه ساختند

احباب کرده اند بصد گردشم پسند
از خاک من که سبحهٔ صد دانه ساختند

احوال قیس بر همه کس ظاهر ست اسیر
چندان سخن نبود که افسانه ساختند

هر که آمد بغم آباد جهان شاد نماند
جای آرام بجز کوچهٔ جلاد نماند

جان محزون به تن بلبل ناشاد نماند
غیر از مشت پری در کف صیاد نماند

آنچنان شوق اجل بود که در حشر مرا
دعوی خون ز سبکدستی جلاد نماند

گلستان بخزان صورت گلشن گردید
منزل عشق بجز خانهٔ صیاد نماند

شکل آرام درین گلشن ایجاد نماند
راحت خود نه پسندیم بگرانباری غم

خون من بود که بر گردن جلاد نماند
بسکه از جور فلک بر بماندم ز نفس

وقع گل نقشهٔ گلزار مرا یاد نماند

از صبح تا بشام شتر گرم در حیات
با ورد و درد فراق تو روز حساب شد
سر بر سر سبد برد و دل بهار رنگ دل
غنچه بیوه ناله شبنم جواب شد
نا بلبلست بیکسی گری که دل بعدلیب سرکباب شد
غالطید بامتری که بجا کمر کباب شد
آن سست و چمن بجز من چمن
ورد و بر آب و مستی باران شد

غنچه شد پامال چون از شاخ ریخت
وای بر طفلی که بی مادر شود
گر نباشد کوه تمکینش سبب
کشتی افلاک بی لنگر شود
گر ترا بیند چنان قد خم کند
قامت جم مثل انگشتر شود
قطرهٔ آب ار فتد بر خاک من
از حرارت خشک چون گوهر شود

کی به بزم حسن او زیبد اسیر
آئنه گر چشم اسکندر شود

دریا براه شوق تو گرم شتاب شد
زین پای سوج آبله دار از حباب شد
هنگام خنده بوسهٔ لعل لبش رواست
ممنوع کی بود چو نمک در شراب شد
دنیا خرابه ایست کزین راه پر فریب
هر کس گذشت رو بقفا آفتاب شد
انگور دانه دانهٔ تسبیح زاهد است
شاید دعای ساقی ما مستجاب شد
ساقی چه احتیاج گزک بعد میکشی
از آتش رخ تو بط می کباب شد
باشد بیان غفلت دل باعث عروج
یوسف عزیز مصر ز تعبیر خواب شد

وردنه چطان که ایمرا
چه دانش وسید چطان حجاب شد
سر زان گیاه از فیض حجاب شد
دورنگ از نو شد وادی حساب شد
دان علی بهر دو جهان آفتاب شد
کسی که تن دید چون ببستان او

از جانب خدا اسد الله خطاب شد
نازم بخاکساری مولای بوستان
از مصطفی عطا لقب بوتراب شد
یک یک شنید و بر ورق دل رقم نمود
در لامکان هر آنچه سوال و جواب شد
سلمان ز شیر یافت نعم لطف و امان
چون ختم کرد قلعهٔ خیبر خراب شد
الحمد بیک اشاره باوج سپهر کرد
بر داشت دست دستگیر عالم آفتاب شد
از ضرب تیغ او سر کفار شد قلم
در زیر تیغ ذوالفقار جگر سنگ آب شد
انگشتری براه خدا داد در سجود
سائل ز دست فیض سلیمان جناب شد

کو بنا هر همه تن چشم تماشا دارند
اهل بینش که ز نظارهٔ دنیا تنگ اند
مردم کور دل از حسن تو آگاه نیند
غم امروز نه اندیشهٔ فردا دارند
حال وحشت زدگان خوش که چو دیوانه خراب
آب از چشمهٔ آیینه تمنا دارند
ساده لوحان که نظر بر رخ زیبا دارند
تا محفل احباب را پریشان کرد
[illegible] پریشانم نمود اسیر

رشک بر [illegible] دیده وا [illegible] دارند
دیر چشمان تو هم کس نه گیسو دارند
آهوان جا بسیه خیمهٔ لیلا دارند
حال ارباب صفا خوش که چو دریای روان

مقبول حق چنانکه باندوه هر نبی
شاهی که تاخت بر سر افلاک رخش غم
قتل حسین بود بآخر نتیجه اش
ناموس دین یزید سیه رو بباد داد

نام علی گرفت و دعا مستجاب شد
عید فرشتگان ز هلال رکاب شد
هنگامه که بعد رسالت مآب شد
از دست شمر خانهٔ ایمان خراب شد

بعد رسول کرد همان مرتضی اسیر
کاری که از جناب رسالتمآب شد

۸۴

فلک که صحبت احباب را پریشان کرد
به عیش دهر نپرداختم ز کاهش غم
رسید حرف پریشانی شبم به فلک
نسیم کوچهٔ زلفش بروی بحر وزید
خوش آن ذبیح که از یک نگاه حسرت نوش
به آبرو به که نالم که چرخ چون غربال

چه عقد گوهر نایاب را پریشان کرد
دماغ خشک من این خواب را پریشان کرد
بیاض انجم و مهتاب را پریشان کرد
چه موج غنچهٔ گرداب را پریشان کرد
حواس خمسهٔ قصاب را پریشان کرد
ز رخنهای خود این آب را پریشان کرد

دامن پاک ز آلایش دنیا دارند
[illegible] که چو آتش [illegible]
غم از حیله گر [illegible] دارند
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] صفا [illegible] دارند

[illegible]
داغ فرزندی [illegible] و دم و قرار دارند
[illegible] که جا در دل خارا دارند
لعل و یاقوت که جا در دل خارا دارند
در چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز تیغ برگ گل آن را شهید شد بلبل
سر بریده خون از نسیم بهار می آید

بوقت گریه بیادم کدام گل آمد	که جای اشک ز مژگان تر گلاب چکید
گریستم چو بیاد صفای دندانش	بجای اشک ز چشم در خوش آب چکید
نشان گریه نباشد بدهر غیر تعب	از آتش است اگر اشک از کباب چکید
عجب نه جوش بهاران نشد اگر فصاد	گرفت فصد رگ سنگ و خون ناب چکید

زمن بپرس اسیر از سپیدی چشم
چو اشک مردمک از دیده پر آب چکید

صبا بصحن چمن مشکبار می آید	مگر ز کوچهٔ گیسوی یار می آید
مگر بخاک شهید تو گریه خواهد کرد	که ابر قطره زنان از کهسار می آید
چه گونه شیشهٔ دل این از شکست بود	که سنگ حادثه از هر کنار می آید
بسوز ماتم کس دل چسان کنم خرسند	مرا که گریه بشمع مزار می آید
برنگ طائر رنگ حنا بشهپر شوق	بدست قاتل من خود شکار می آید
خیال چهرهٔ آن حور وش مرا بسر	فرشته میشود و در مزار می آید

ای خوش آنانکه بمسجد و بمیخانه زدند
ساغر مرحمت از همت مردانه زدند
سوختند از تف دل خرمن ...
آتش از کعبه گرفتند و به بتخانه زدند
نی از باده چو از جام محبت کردند
نفس بی می ... پیمانه زدند
... از گردش ایام بسر گردیده‌اند
... شاهانه زدند
در جهان با همه ولی همه کردند بسر
خیمه در کشمکش شهر بویرانه زدند
... طوفان ...
... و صد نعرهٔ مستانه زدند
راز دل فاش چو شد گریه چو ... کردند

مردم اندر قعر غم در هجر شمشیرش اسیر
در میان چاه جان دادم که دریا دور بود

کار تیر تو اگر با دلم افتاد افتاد
مردم از درد کمانیکه بفریاد افتاد

از غلط چشم تو گر بر من ناشاد افتاد
میتوان یافت که از مستی بیداد افتاد

شکوهٔ حادثه از چرخ ستمگر چه کنم
انچه شد شد بسرم انچه که افتاد افتاد

رفته بودم ز در دوست برون یکدو قدم
که بسر سقف سپهر ستم ایجاد افتاد

تا حد قتلگه آن عیسی دوران چو رسید
نعش مقتول شد استاده و جلاد افتاد

تو با این قامت موزون چو بگلشن رفتی
سرو بر پای تو صد مرتبه استاد افتاد

اثر نالهٔ مرغان گرفتار مپرس
آتشی بود که در خانهٔ صیاد افتاد

ناله در چمن از بدعت گلچین کردم
رعشه در بال و پر مرغ چمن زاد افتاد

مثل فرهاد نیم تا بلد عشق اسیر
ناله کردم و صد کوه بفریاد افتاد

وای بر نسخه اگر آهوی لاغرش نشکنند
نیست ازین دست که در دوران چمن نشکنند
دست بالا چو بزنیم بتنبیه انجمن نشکنند
سر پای چو زنیم سر سکندر نشکنند
برد و سیکده و دعا بانجم بیخود اهل
ثابتم بر جبین ز نند جام بر لب شان بشکنند
خفی و در ابهام یاران به که شود و خاک سیاه
وای بر بنگ که و دندان چمن نشکنند
ز خندان خوش خندان
در جهان قند سخن خوش ز گوهر نشکنند
بجهری اگر سبو و نیست ز گوهر بشکنند
بجهانه از سر سن ببیش بشکنند
ز تنگنای گلشن و شیشه بسیار ز نشکنند
سنبل از بحکش فرو دوش بهر زبان

دلم به محفل جانان ز بیم مے لرزد	بدان صفت که چراغ از نسیم میلرزد
بجاست عاشق بیچاره مضطرب باشد	درین چمن چو در آید نسیم میلرزد
بدان ز رعشه که از شرم خجلت سائل	چو موج دست عطای کریم میلرزد
ز رعب برق جلالش بطور وقت کلام	برنگ شعله زبان کلیم مے لرزد

اگر اسیر کسے کشته میکند سیماب
تنم ز خوف عذاب الیم مے لرزد

بهار آمد و لاله ز سنگ لاخ دمید	پیاله بر کف ساقی چو گل ز شاخ دمید
درین زمانه که باشد ملائمت مفقود	عجب که شیشهٔ نازک ز سنگلاخ دمید
دل جنون زده ام کرد کار اسرافیل	ز ناله صور قیامت بدیولاخ دمید
چو این هوای رطوبت فزا بکاخی رفت	هزار غنچه ز چوب ستون کاخ دمید
ز زرفشانی خورشید رحمتش باشد	که صبح حوصله با دامن فراخ دمید
چو سبزه خواب مکن ای اسیر چشم بمال	که آفتاب گل از کهکشان شاخ دمید

نازت از طره سر طره دیگر شکند
گر چنین است چنین آب بجاده قفس
بروزه گشته دیوار بکو تر شکند
پاس صیاد اگر بلبل ما را نبود
قفس و جام بیک جنبش نسیم شکند
قاتلی گو شود ار ز غم بیکم
گر بود بیقین ست که خنجر شکند
سن و خال در آن طفل کرد در بعد ایم
دست بالا کند و کلاه از زر شکند
ای خوش آن سر که بپای بجز پیای تو بود
وی خوش آن چشم که در بزم لقای تو بود
نافه نشکنی اگر خون شود از زلف جای ست
بهر خط نکهت گیسوی رسای تو بود

یوسف آزاد از آن شد که گرفتار تو بود

نخل اینست که از گلشن [illegible] بود

بلبل از [illegible] بود از گلزار تو بود

نیست آوازهٔ داود بعالم [illegible]

آن ترنم که شب وصل بگفتار تو بود

تا قیامت نمک سینهٔ زخم باشد

هیچ خورشید در آنکه بدیوار تو بود

یاد آن صبح که از کوکب اقبال بلند

پیر یعقوب که در خواب ترا جلوه نمود

ای زلیخا از [illegible] بیدار تو بود

حسن یوسف که زلیخا ز دل و جان خرید

راست اینست که در پردهٔ خریدار تو بود

شکر اسیر بنگه پابوس تو حاجی بند [illegible]

مرده از یک سخنت زنده جاوید شوند	به مسیحا لب اعجاز نمای تو رسید
اندر آن روز که دولت بدو عالم دادند	حصهٔ دولت عقبی بگدای تو رسید
پادشاه دو جهان گشت باقبال بلند	وقت آن خوش که ته بال همای تو رسید
داشتم گوش چو بر خندهٔ گل در گلشن	نالهٔ بلبل بی برگ و نوای تو رسید
کردی آن روز که ملبوس بگلها تقسیم	غنچه را هم گره بند قبای تو رسید
دید در کوی خود آن قاتل عالم چو مرا	بغضب گفت مگر وقت قضای تو رسید
از چمن سیر کنان رفتی و با جذبهٔ شوق	سرو چون سایه زگلشن بقفای تو رسید
آه در روز ازل دانهٔ من از ته خاک	سر برون کرد و بسر برق جفای تو رسید

زسوالات نکیرین چه اندیشه اسیر

حیدر آمد بلحد عقده کشای تو رسید

ای که پنهان بنظر سرخی رخسار تو بود	برگ هر گل بچمن پردهٔ دیوار تو بود
دید موسی و زپا از سر حیرت افتاد	بر سر طور مگر جلوهٔ رخسار تو بود

یا رب [illegible] که زرفتار تو بود

باغی و دست بکاری [illegible] می آید

عالمی [illegible] فغان چون جرس می آید

جرس [illegible] چمن [illegible] می آید

جای آنست [illegible] نفس می آید

[illegible] سحر و آنجا [illegible] نفسی می آید

از بیدادان [illegible] می آید

[illegible] که عشق [illegible] گل بلبل

[illegible] چمن از [illegible] می آید

[illegible] می آید

عندلیبی ز [illegible] می آید

گر فنا خواهی ازان تیغ سپر هیز اسیر
ملک الموت درین کوچه بسی می آید

گر سوی بتکده آن شاهد رعنا گذرد — راهب از بت گذرد بت ز کلیسا گذرد
نی ز حق نی پرستش اعمال نه پاداش نه خلق — ای خوشا عمر که در عالم سودا گذرد
بهای خود ساخته ام صورت مجنون در دشت — کاش جنازه سواری سوی صحرا گذرد
بگذر ز دگر ببیر کو دشت نیست نه خاک — انچه از دست غم هجر تو بر ما گذرد
آه از نفرت جلاد و حرف ریزی من — هر که نالم چو ز انصاف مسیحا گذرد
صاف دل را بجهان حسن پرستی ست شعار — عمر آئینه بدیدار و تماشا گذرد
هر که آماده رفتار ز کوی تو شود — پای در ره نه گذارد که ز دنیا گذرد
خود به بیگانگی او همه آفاق گرفت — روزگار نیست که یوسف ز زلیخا گذرد
آه از عمر که از جلوه گهش مثل حباب — چشم تا باز کنم وقت تماشا گذرد
زیستن از مدد غیر کم از مردن نیست — مرده کو که ز احسان مسیحا گذرد

[illegible] درین کوچه [illegible] گذرد
[illegible] ز نیست که از [illegible] گذرد
[illegible] ز ایام [illegible] جهان [illegible] گذرد
آه ازان [illegible] که [illegible] گذرد
[illegible] و در بیابان [illegible] کلیسا گذرد
[illegible] از [illegible] گذرد
[illegible] مستی [illegible] درین [illegible] گذرد
چون حباب [illegible] که [illegible] گذرد
بالا بلند [illegible] لیلی گذرد
[illegible] مجنون [illegible]
در لب [illegible] جانان [illegible]
[illegible] تمام شد
از رو [illegible]

٨٩

سطری رقم زدیم و گلستان تمام شد
شد دور سرد مهری گردون ز آه من
گرما رسید و فصل زمستان تمام شد
تا زیستم ز گریه فراغت نه یافتم
عمرم چو برق همره باران تمام شد
مجبورم از نظاره ز لو تا بی [illegible]
تار نگاه تا سر مژگان تمام شد
بر زانوی عجایب بود ذوق [illegible]
تا مدت اسیری زندان تمام شد
در گورم از [illegible] نجات [illegible]
چندانکه شمع غلط شب هجران تمام شد
ما را نشد بوادی آوارگی قرار
[illegible] دور گنبد گردان تمام شد

فریاد ازین قوم که از خبث طبیعت
بلبل بکف آرند و ببازار فروشند

دل ماتم زده از درد این باده فروشان
آسمان فروشند اگر باده فروشند

بیتی هم ای اسیر نه شد قابل پسند
ما خوش درین خیال که دیوان تمام شد

در جهان انچه که در کار مرا بود نبود
در همه بحر یکی گوهر مقصود نبود

ذره و مهر یکی در نظرم مے آید
پیش از نیم که مس قلب بر اندود نبود

دل من بود که گیسوی تو با خویش ربود
کشش زلف ایاز و دل محمود نبود

من کجا صبر کجا رنجش او را چه کنم
عشق میخواست ز من انچه که موجود نبود

کردم آن معبد توحید پی سجده پسند
که دران هیچ بجز جلوهٔ معبود نبود

نرم میکرد دل سخت تو چون نالهٔ من
صاحب معجزهٔ حضرت داود نبود

دوش در خلوت خاص تو نیامد چو اسیر
شمار رنجش بیوجه که موعود نبود

آنانکه بمن نخوت اشعار فروشند
گویا گل تصویر بگلزار فروشند

در بزم سخن شعر من و نام حریفان
یوسف ز من آرند و ببازار فروشند

شیر این دشتی و به زبانه بسر کن بشکار	که شب نافه بر روباه و شغالت نرسد

طوطی عهد توئی در چمن هند اسیر
کس بشیرینی انداز مقالت نرسد

ای از رخت مقام ثریا بلند شد	وی از لبت حدیث مسیحا بلند شد
آمد بهار در چمن و سبزه های تر	از هر طرف چو گردن دعوا بلند شد
از دام حرص سینه شهباز بود دهر	زینو چه آشیانه عنقا بلند شد
بی داغ عشق شهرت انسان نمیشود	از ماه مصر نام زلیخا بلند شد
یارب کدام طفل صغیرست نی سوار	از هر طرف قیامت کبرا بلند شد
از من حدیث حسن تو مشهور عالم است	گر نام آفتاب ز حربا بلند شد
دید آنکه قامت تو و شورم شنید گفت	برپا قیامتست که غوغا بلند شد
آمد اگر بچشم تر من خیال زلف	هند استم که دود ز دریا بلند شد
در حسن و عشق فرق سر مو نماند اسیر	گیسوی او چو سوی سر ما بلند شد

طاقتی کو که ز دل تا بزبان آه رود

درد دل چون کنم اظهار بآن شوخ [illegible]

چون رسا [illegible] ربی شیدا رود

در غم زلف سر از پا نشناسد دل من

وای بر عمر اگر در طلب جاه رود

آخر کار چو بر [illegible] نفس [illegible]

[illegible]

حرکت شد چو سکون تا من بیمار رسید

خواب در دیده چو خاشاک بگرداب رسید

تا ز بیتابی خود نامه نوشتم بدوست

از پی نامه بری طایر سیماب رسید

بیا که حالم به که احوال خرابی [illegible]

[illegible] من [illegible] رسید

برق در خرمن و در [illegible] دادرسم

اجل آورد چو پیغام ز بیتاب رسید

قاصد آمد ز وطن نامه [illegible]

[illegible]

احسان تازه بر من بیکس بهار کرد	روشن چراغ لاله ز خاک مزار کرد
رفتم بباغ و ساقی دوران برای من	لبریز جام لاله ز خون بهار کرد
در هجر ش از نحوست کاشانه ام ببین	هر شمع کار اخته دنباله دار کرد
بیمار زلف یافت به تشخیص خود طبیب	داخل به نسخه شیره دندان مار کرد
در شوق او چو ناله موزون ز من شنید	گل خنده در چمن بنوای هزار کرد
کاکل که بر رخ تو پریشان شد از نسیم	پیراهن شکیب مرا تار تار کرد
دیوانه خرام تو شاید که شد چو من	مسکن بکوه کبک دری اختیار کرد
نام خدا بسبحه فراموش میکنم	کافر محبت بت زنار دار کرد
خود را نیافت تمیز بند خمت چو من	رو سوی دشت چون شتری مهار کرد

از کف نداد دامن من خار رشک آسیر

بو کرد گل کسی که دل من فگار کرد

حرص دنیا که میان دل آگاه رود	همچو دزدیست که در خانه الله رود

[illegible]

اثر از خرمن من نیست ندانم یارب
برق افسرده قدم رنجه که سیلاب رسید

در کفم نامهٔ عصیان چو بمحشر دادند
باورم شد که کنون نامهٔ حباب رسید

گریه کردم چو به پیش رخ آن غیرت ماه
خلق دانست که باران شب مهتاب رسید

همه آفت بجهان در طلب رزق بود
ماهی از گرسنگی در کف قلاب رسید

اشک در سینهٔ من نام کدورت نگذاشت
گرد ننشست بصحرا چو به آسیب آب رسید

می شنیدم کو برات بوسه هر ماهی دهد
نی غلط کی میدهد گر میدهد گاهی دهد

آب تیغش شل من باشد نصیب غیر من
همچو موسی نیل اگر فرعون را راهی دهد

گرگ هجرش سیر باید جان و اندازد بگو
آه ازین کافر که یوسف گیر در چاهی دهد

گر به بینی نخل بر گوری کفن حسرت بمال
زانکه هر برگش نشان از افسر شاهی دهد

بگذر از احسان چرخ دون که همچون کهربا
زرد سازد چهره از غم گر پر کاهی دهد

طینت صافم اگر در سایهٔ زاغی پرورد
صورت طاوس گردون بیضهٔ ماهی دهد

بهار آمد و از هم بجنون زده کمان
چو هم سلسلهٔ امتحان بجنباند
هم زد و نالهٔ اهل زمین الرشود
بوجد آید و هم آسمان بجنباند
هم نغمهٔ مطرب با انجمن چه کند
شعر من دل پیر و جوان بجنباند
داده بود دم اسد اسعد دماغ زبود
رنگ ماه فرمود بیمان ابجد مسیحا فرمود
دست تدبیر چو کوتاه شد از دامن ساقی
بجست حق بخدا فیصله ما فرمود
دفع کرد از من آن آفت بالا را
ابجد میخوانم آن شاه دو بالا فرمود
داد رس کیست چنین بهر دل کار نشین

خون ناحق زحیا گردن قاتل خم کرد
هیچ داری خبر از حال گدای درخویش
نخل سامان عذابست که تا روز قیامت
غسل من از کرم دیدهٔ تر شد پس مرگ
آهو و گرگ و بره دوخت نگاه تو به تیر
چشم پوشید سه از برق صفای بدنت

من سبک گشتم و او بار چو حال کشید
پا بدامن ز پریشانی احوال کشید
بسر و دوش عبث بار ز رومال کشید
وای بر مرده که ادمنت غسال کشید
کبک و طاوس و هما زلف تو در جال کشید
مهر خجلت ز رخ آئینه تمثال کشید

در ریاض سخنم بلبل شیراز اسیر
آمد و سر ز خجالت به ته بال کشید

اگر بجوش جنون دل عنان بجنباند
زمین به لرزه دهد آسمان بجنباند
طلب کنم ز خدا مرگ و آرزو دارم
چو طرز ناله بیاموزد از دل عاشق

بچرخ سلسلهٔ کهکشان بجنباند
اگر بنالهٔ دل من زبان بجنباند
که تیغ او بدعایم زبان بجنباند
صدای زنگ دل کاروان بجنباند

۹۴

رفعت حوصله موقوف بدولت کردند | چون نبات شد نظر صاحب اکسیر بلند
تا مرا سودا شده از خط سیاهت روشن | گرد گیسوی تو آوازهٔ زنجیر بلند
آن پریرو سوی زندان اسیران چو گذشت | بانگ فریاد شد از خانهٔ زنجیر بلند
خاک شو خاک اگر مرتبه خواهی بجهان | هست از خاک شدن رتبهٔ اکسیر بلند

شکوه از پستی طالع نکنم باز آسیر
که سر دار سرم شد دم تعزیر بلند

بجاست گر دل عاقل از جهان ترسد | بدشت راهزنان هر کاروان ترسد
دلم ز سایهٔ گیسوی دلستان ترسد | چنانکه طفل ز تاریکی مکان ترسد
بخاک گرچه برابر شدم ز بی برگی | هنوز خاطرم از نام آسمان ترسد
جهان جان توئی ای جان جمله اهل جهان | توئی اگر بجهان کے جهان جان ترسد
دلم ز آمد پیری بخویش مے لرزد | چو عندلیب که از موسم خزان ترسد
فلک ز آه دل من زخویش میلرزد | چنانکه دزد ز آواز پاسبان ترسد

مسن بس

عاقبت جسم تو باریک چو مو شد که نشد

بسمل عشق گر یار نبود ای دل زار

صبح در پرده ظلمات نمو شد که نشد

زاهدا سر افگندگیم سجده گذشت

تر شدم از عرق شرم وضو شد که نشد

بر در بتکده [illegible]

خاک من صرف خم و جام و سبو شد که نشد

آخر این دل ز گرفتار محبت [illegible]

[illegible]

بدامن قطره چون طفل پرورش بدهم	باشک چشم ترم مهر مادری دارد
سخن ز چشم سخندان یار من آموخت	بجاست نطق اگر گاو سامری دارد
دلم به پیچ او باز رونقی خواهد	بچاه یوسف من شوق مشتری دارد
بچشم کم منگر اشک چشم گریان را	درست و جوهر پاکیزه گوهری دارد
به بغض و کینه اگر مرحب ست ترک فلک	دلم ز ناله بکف تیغ حیدری دارد
به خواب جانب او دیده ای نظر نکند	کسیکه از تو ملاقات سرسری دارد
چو نور چشم بصیرت ز دیده ام جستم	که ذره جلوهٔ خورشید خاوری دارد
کلید عرج جواد است بمن چه خواهد کرد	حباب خانهٔ من قفل بی دری دارد

اسیر شمس و قمر چون دو قرص سیم و زرند

مگر فلک هنر کیمیاگری دارد

قطره قطره جمع فراهم شده جوشد که نشد	رفته رفته همه عالم همه او شد که نشد
رفتن کوچهٔ جلاد به کارم آمد	عاقبت فیصلهٔ تیغ و گلو شد که نشد

[illegible]

در دهر اجتماع دو نعمت محال شد	تا طفل آب و نان نخورد شیر میدهند

آه از فریب کاری اهل جهان آسیر
خود میکنند وطعنه بتقدیر میدهند

آن غمزهٔ قاتل بدل و سینه سنان زد	وان عشوه بیباک زه تاب و توان زد
در کنج لحد هم نگذارد که کنم خواب	این دیده که آبی برخ خواب گران زد
امید رفاقت همه هیچ ست با فلاس	هنگام خزان خیمه بگلشن نتوان زد
سیر عجبی بود شب تار که صوفی	از صومعه برخاست در پیر مغان زد
تقلید سبکبار نیاید ز گران خیز	کی جسم قدم بر قدم روح روان زد
هشیار همان ست بمیخانهٔ عالم	گر مدرسه خود رابدر پیر مغان زد
زین وجه که با ابروی یارست مشابه	ناخن بدل خلق هلال رمضان زد
از بسکه دلم زخمی شمشیر زبانست	هر کس که سخن تیز بمن گفت سنان زد
بی شبه بود قاتل خندیدن عالم	هر کس بجهان خنده بعیب دگران زد

٩٧

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زراستی مگذر فتح خویش اگر خواهی — نشان فوج چو افتد شکست میگردد

هوای گلشن جنت باو مبارکباد — مقیم هر که ته دار بست مے گردد

بباغ دهر بود عجز لازم دولت — ز بار میوه سر شاخ پست میگردد

زمانه منقلب و بی ثبات هستی دهر — که نیست میشود آنکس که هست میگردد

بکوچهٔ تو ز بالیدگی چه باید گفت — که مور پا بنهد و فیل مست مے گردد

بناله ام نبود بی سبب توجه زلف — به بانگ نی مگر این مارست میگردد

ز آفتاب شنیدم همین سخن دم صبح — بلند میشود آنکس که پست میگردد

کسیکه یک نظر آن جام چشم میگون دید — خراب بادهٔ جام الست میگردد

نصیب من شده کی باده باعسس گویند — چرا قفای من فاقه مست میگردد

سرم ز ضعف ببالین و هست دوانش — چو آسیا که بجای نشست میگردد

بجز علی نپسندم اطاعت دگران — خدا پرست کجا بت پرست میگردد

گذشت عمر برندی نشان تقوی کو — اسیر در رمضان می پرست میگردد

رنجی که یافتم همه از هستی من ست | روزی که سر نبود چنین درد سر نبود

درگلشنی که شوخی او می گرفت گل | محتاج بوی گل به نسیم سحر نبود

سیراب ساختی همه کشت امید من | ای چشم از تو چشم مرا این قدر نبود

صد خار غم بدامن من دست میزنند | یاد آن زمان که جامه هستی ببر نبود

پوشیده ماند روی تو زیر نقاب زلف | شاید که در نصیب شب ما سحر نبود

یارب چه شد که هیچ نیاورد از و خبر | قاصد که از تپیدن دل بی خبر نبود

بودی دمیکه رونق این خاک یا علی | مثل تو مثل سایهٔ خیر البشر نبود

آنی که چند بار به یک روز می شدی | آنجا که جبرئیل امین را گذر نبود

ای مرگ خوب شد که کفن هم نیافتم | در ره بجز گرانی بار سفر نبود

چون حرف دعوی غم عشق تو میزدم | از ضعف دل که آه مرا در جگر نبود

آزرده ام ز غارت رهزن درین سفر | لیکن خوشم از انکه کسی همسفر نبود

تا آمدم به خویش جدا گشتم از حبیب | جز بیخودی اسیر مبارک سفر نبود

بهار آمد و هنگام ناو نوش رسید
صدای قلقل مینا بگوش هوش رسید
قرار در دل رندان ز بیم هجوم گل
ز نغمه بلبل [illegible] فروش رسید
که چشم مست تو مدهوش در میان آمد
قدح بدست حریفان باده نوش رسید
سوای مرگ بلائی ز دست قاتل نیست
[illegible] بدوش رسید
خدا کند که بصحن چمن رسد ساقی
ز کوه ابر بهاران بصد خروش رسید
کسی نه گشت [illegible] صحن باغی
اجل رسید مگر با لب خموش رسید
بیاد چشم [illegible] چنان [illegible]

مصیبت اهل دل را میکند وقف سبکروحی	که ماهی تیز رو در تندی سیلاب میگردد

اسیر از من اگر پرسی گریز از پارسائی کن
که قلب از فیض شراب ناب میگردد

اشک از چشم به هجر تو که خون می آید
دیده باید که چه از پرده برون می آید

تا به کی گوشه نشینی به بهار ای غافل
باخبر باش که ایام جنون می آید

عکس رویش ز ره چشم به دل جلوه نماست
همچو خورشید که از رخنه درون می آید

زلف پیچان تو در دست نیاید ورنه
مار در قابوی انسان بفسون می آید

که برون رفت ز مسجد که بگوشم یارب
بانگ فریاد ز محراب و ستون می آید

سبب پیری من داغ غم الفت اوست
میدمد صبح چو خورشید برون می آید

سر این کار ندانم که زبان تیغت
با همه آب چرا تشنه به خون می آید

خانهٔ گور چه پرسی که مقامیست عجیب
پای بیرون ننهد هر که درون می آید

مکر دنیای ستم پیشه نهان نیست اسیر
خواب صیاد ازین صید زبون می آید

[illegible]
چرا زخون [illegible]
حنا بدست حسینان [illegible]
تغافل از [illegible]
[illegible]
[illegible]

نیست در عالم نشان از فتنهٔ محشر مگر | پایمال جلوهٔ سرو خرامان تو شد

پنجهٔ خورشید تابان ست دست رعشه دار | بسکه هیبت ناک از شمشیر عریان تو شد

از دلم ای سنگدل گاهی نمی آری بیاد | غالبا این شیشه زیب طاق نسیان تو شد

بر چراغ کعبه و بتخانه کی سوزد دلش | هر که او پروانهٔ شمع شبستان تو شد

می درخشد برق هنگامیکه می بارد سحاب | دیده گریان از خیال روی خندان تو شد

شاهی مصر محبت را بیام آور دبخت | یوسف دل قیدی چاه زنخدان تو شد

دل که میشد بید باغ از نکهت مشک ختن | خاک بیز کوچهٔ زلف پریشان تو شد

آخر این نخل قدت آورد باری تازه | نار پستان بهتر از سیب زنخدان تو شد

گفت در گوش جنون چون نکهت از گل شد برون | در لباس تن نگنجد هر که عریان تو شد

یا محمد باعث پیدائش عالم توئی | هر که آمد در جهان ممنون احسان تو شد

یا علی دادی بآتش خرمن کفار را | آبروی دین ز آب تیغ بران تو شد

میکند بیگانگی از صورت ظاهر اسیر | هر که معنی آشنا از سیر دیوان تو شد

[illegible] از طالع [illegible] دارد
[illegible] سایه [illegible] دیوار [illegible] دارد
[illegible] نیک [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] شنای [illegible] دارد
[illegible] تا ز [illegible] بیخبر
[illegible] روشنی [illegible] شب [illegible] دارد
[illegible] تیغ [illegible] دران [illegible] سحر
[illegible] آن [illegible] آباد [illegible] دارد
[illegible] گل و لالهٔ [illegible] دارد
[illegible] بوی [illegible] دارد
تیغ تو [illegible] عاشق [illegible]
داغ چون [illegible] دارد
دل ما [illegible] معشوق [illegible] دارد
دعوی یار [illegible]

بی ادب [illegible] شمشاد [illegible] دارد
هر که با سرو [illegible] قامت [illegible] نسبت
با همه طبع رسا طالع [illegible] دارد
اینکه بر حال شکست دل [illegible]
کی نظر بر [illegible] خود [illegible] دارد
[illegible] شمع [illegible]
دیده و دل [illegible] حسن [illegible] دارد
دیده چون [illegible] بیتاب [illegible] زلف [illegible]
[illegible] بیت [illegible] گفت [illegible] دارد
بی سبب [illegible] معنی [illegible]
صید [illegible] کند آن [illegible] دارد
در چمن فاخته با شمع قدت یاد آمد
سوختم سوختم آواز ز شمشاد آمد

گدا اگر نبود بادشاه خواهد بود

کسی ز اهل جهان نیست خالی از دو جهان [illegible]

چه قدر فلک ... از نگاه خواهد بود

زبسکه خاک نشین ست ... [illegible]

کتاب اهل هنر سیاه خواهد بود

ز دور حسن تو ... [illegible]

چراغ اگر نبود شمع ماه خواهد بود

[illegible]

آب شمشیر من لذت دیگر بخشید
عرق شرم به پیشانی جلاد آمد

این همه از اثر سختی جان ست که من
شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

شاید آن نو گل خندان آن چمن باز رسید
آب رفته که به جوی گل و شمشاد آمد

رخصت ای دشت جنون عمر سفر آخر شد
مرگ را رحم به حال من ناشاد آمد

تیشه در کف لب سنگ نهادم چو قدم
ز صدا کوه بفریاد که استاد آمد

کشت پیغام عتاب بت سفاک مرا
قاصد آمد ز در دوست که جلاد آمد

بلبلم ماند همان قید به بستی دهر و چرخ
جست از دام اگر در کف صیاد آمد

آنچه گل کرد ز دست و قلم فکر اسیر
کی ز دست و قلم مانی و بهزاد آمد

دمیکه از تو نصیبم نگاه خواهد بود
مرا ز فخر بگردون کلاه خواهد بود

ز چشم خلق نهان گر کنی گناه چه سود
که عضو عضو بمحشر گواه خواهد بود

ز تیغ ابروی قاتل اگر شدم جان بر
دلم نشانهٔ تیر نگاه خواهد بود

۱۰۳

[illegible]

خوانِ نعمت ست زمین بهر موذیان	درکام مار خاک بود چون شکر لذیذ
بخشید لذتی که هلاهل ز دست یار	حلوا ز دست غیر کجا اینقدر لذیذ

شیرین زبان مرد به پیری بود آسیر
بی پختگی بباغ نگردد ثمر لذیذ

وصف رویش چو نمودیم رقم بر کاغذ	گشت گلگون صفت برگ گل تر کاغذ
شوق وصل تو اگر درج بمکتوب کنم	قصد پرواز کند مثل کبوتر کاغذ
بسکه ثبت ست درآن وصف دهان و کمرت	عجبی نیست چو گم گشت بدفتر کاغذ
مست آنست که محتاج نباشد بسبب	نیست درکار برای خط ساغر کاغذ
ثبت احوال جنون ست بدفتر مشکل	پاره گردید چو پیراهن من هر کاغذ

کاتبان عمل آخر چه نویسند آسیر
کرد چشم ترمن در کف شان تر کاغذ

تمکین شدم من گریبان بخانهٔ زنجیر	بقصد آنکه کنم سبز دانهٔ زنجیر

بکار خانهٔ چین ... نیاورده بنیاد زنجیر
بیان نعمت دنیا و دین ... براندهٔ زنجیر
سر کرده ام ... قناعت ... گیسوی سلسله ...
دل جنون زده ... گذشت و ز باندهٔ زنجیر
جنون ... گذشت ... زندان
بنیاد ... بلند ...

ز دل بدر رفت غم جاودانهٔ زنجیر
ز فهم و عقل چه بیگانه گر نبستندم
آسیر تا شده ام من یگانهٔ زنجیر

طاوس بود بباغ تصویر
از نقش نگار زاغ تصویر
از نقش تفاوت نیست تا اصل
نور ساغر ... چراغ تصویر
دریا دگرد ... سراب دیدی
بیجا باده بود ایاغ تصویر
دائم ابد است نور حسرت
خاموش نشد چراغ تصویر
گلشن ز زوال نیست آگاه
ایمن ز خزان ست باغ تصویر

بجوابهای پریشان تمام شد شب عمر
عنان گسسته دویدم بسوی ملک عدم
کسی نتافته صبح مراد کوکب عمر
پیوسته سیخ غم بجگرم چون کباب وار
گواهی عشق اگر زرهٔ تو حق ام
تصور مردم اندو جهان خرابه وار
ار بند حرف کم سزاوار صدر
از فیض آفتاب شود لعل آبدار
جا پرتو جمال رخت ساخت عرق گهی

خاموش نشسته ام بیاد دهنش
در شوق کمان ابروش دل
در محفل او شود پریشان

تصویر شدم بباغ تصویر
بگرفت شگون ز زاغ تصویر
از بوی چمن دماغ تصویر

دید رخ او اسیر مشکل
یک چند من و سراغ تصویر

آلودهٔ جرم خیال شراب دار
آب حیات چون بگلویش فرو رود
سر بر زدی ز جیب قفا چشم وا مکن
دل صاف مثل آب اگر هست عیب نیست
در دعوت غم تو نشانی ز مرگ نیست
مضمون صفت نکرد دلم تا دران مقام
دستی بعلم سینه اگر نیست گو مباش

گر دامن تو تر شده در آفتاب دار
نوشید هر که آب ز شمشیر آب دار
بی در مکان خویش چو قصر حباب دار
در بر لباس تیره برنگ سحاب دار
خضر است آبدار و مسیحا رکابدار
معنی نداشت مصرع گیسوی تابدار
انگشت همچو طفل بحرف کتاب دار

چو من بیاد کسی شمرده ام کوکب عمر
بجز درس اول کرامت علم ابد
خضر بپای همه پیر است طفل مکتب عمر
چو من بعشق کجا در حیات عاشق عمر

شنیده ام همه لب ز جام ساقی لب عمر
بجز جرعه که از جام ساغر لب عمر
بجان بخشیده نفس زبان سحر عمر
بنان بیاد صبح نور و شبان لب عمر
براق برق عنان رود و نالهٔ الوداع
بعهد زلف باده و شبان که و دلنشین لب عمر
سیاه کار شب تار گیسو نموده عمر
فتاده کار چرا آه دم بچشمن سر عمر
بجز سنبله گو بیاد ساغر لب عمر
صراحی بوی ترهٔ شکند چشم تر عمر
فتاده چشم افتاده و لعل لب عمر
ایام بیاد ساقی بیاد مستی عمر
بعد دو گریبان شکسته پیمانه لب عمر
اکاول

ای دل بره عشق بلاهاست خبردار	ای دیده نشیبی و فرازی بنظر دار
آید سخن پند ز هر گوشه بگوشم	بر سنگ زدم شیشه صدا زد که خبردار
از بار غم عشق بپرهیز و ز همت	افلاک نه برداشته اند انچه تو بردار
گورست عجب کوچه که یکسانست درین راه	محتاج و غنی شاه و گدا مفلس و زردار
ای قیس بصحرا که بگلزار رسیدی	از آبله پاهای تو شاخیست ثمردار
در کعبه و بتخانه مشو شیخ و برهمن	هر جا گذری قصد تماشا بنظر دار
از پرتو رخسار دل تیره بیفروز	ای مهر نگاه کرم خود به قمر دار

همچون سر منصور آسیر از سر بیداد
بردار کشد دار جهان صد سر سردار

به کوی تو باشد جهانی دگر	زمینی دگر آسمانی دگر
جهان کشته تیغ نازت علم	مگر خلق گردد جهانی دگر
مسلمان به کعبه برهمن بدیر	سر بنده و آستانی دگر

١٠٥

اگر بگریه بر سر عالم کند سحاب هنوز [illegible]

کدام نالهٔ زارم رسید در گوشش [illegible]

[illegible] بلبل زند گلاب هنوز

[illegible] گل آنچنان [illegible]

زبان تیغ تو تیزست در جواب هنوز

سوال بوسه [illegible] دل [illegible]

دلست ناگشته ز سوز و گداز آب هنوز

[illegible] عشق [illegible]

نمانده بزم نقاب ست [illegible]

دعای دیده نگردید مستجاب هنوز

گرفت چون دل پر سوز من به دندان [illegible]

که هست بی نمک [illegible] این کباب هنوز

ز کشتگان تو [illegible]

از صحبت سودیان حذر کن ‏ ‏ مگذار قدم به خار زنهار

شد ذره مهر و مهر ذره ‏ ‏ از گردش روزگار زنهار

صد شیشهٔ دل شکست بی سنگ ‏ ‏ از دهر جفا شعار زنهار

هشیار دلا ز بوسهٔ زلف ‏ ‏ از زهر زبان مار زنهار

دلهاست سیاه چون دل شب ‏ ‏ زنهار ز روزگار زنهار

چون آب خورند خون معان ‏ ‏ از هر دم این دیار زنهار

دام ست اسیر که چه عشق

زین راه مکن گذار زنهار

شدیم پیر و نگشتیم کامیاب هنوز ‏ ‏ دمید صبح و نهانست آفتاب هنوز

هزار بار دلم جهد کرد در تعلیم ‏ ‏ زمانه بی خبر و علم در کتاب هنوز

شدیم پیر و هوای شباب میداریم ‏ ‏ شراب هر که شد و تشنهٔ شراب هنوز

رخ تو سیر ببینیم بیا شتاب چو موج ‏ ‏ که جان ما ز رمقی هست چون حباب هنوز

[illegible] تیغ آفتاب هنوز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کهنه دیوار من از پا نفتد می ترسم
آتش افروخت چنان ناله بلبل بچمن
عهده خانه نشینی بعروسان بگذار
در ره دیر نشستی و گذشتی ز حرم

ای کبوتر ز سرای من مسکین برخیز
باغبان شور بر آورد که گلچین برخیز
از حنا نیست کف پای تو رنگین برخیز
این چه راهست و چه رسمست و چه آئین برخیز

خواهی از زینت بزم سخن خویش آسیر
خامه آسائی تعظیم مضامین برخیز

سخن بی گریه کی گردد چنین سبز
شود در دست رنگینش چو یاقوت
گر آید پیش چشمش نخل خشکی
کجا مهر و کجا روی مخطط
کدامی خط سبزم سجده گاهست
بهار آمد پی سرسبزی دهر

شود از کثرت باران زمین سبز
تراشند از زمرد گر نگین سبز
نماید در نگاه اولین سبز
تفاوت بین که آن زردست و این سبز
زمرد وار شد لوح جبین سبز
هوا سبز و فلک سبز و زمین سبز

[illegible]

پژمرده گلهای چمن افسرده نسرین و سمن

بیمار عریان از خزان الله بس باقی هوس

گاهی چنین گاهی چنان الله بس باقی هوس

[illegible]

بهرام صید گور شد [illegible] الله بس باقی هوس

[illegible]

فانی [illegible] الله بس باقی هوس

بود پر زور می حسن سیه مست شدم

از تبسم نمکی ریخت بزخم جگرم

او بمن دید و من او را از رهِ رغبتِ دل

آستین چید پی قتلم و دامن بر زد

کرد بالا او آخر لبِ زخم آمد

دست بر بست و ز کیفیت حالم پرسید

دیدم از چشم سیه روز سیاهی که مپرس

سر کشید از دل خون گشته الم آهی که مپرس

گشت پیوسته نگاهی بنگاهی که مپرس

بر من از ناز و دادا ریخت سیاهی که مپرس

گنه از غیر و از عذر گناهی که مپرس

یافتم مرتبه و شوکت و جاهی که مپرس

دید از گوشهٔ چشم و دل بیتاب تپید

گفتم آنی بگدا از لب گفت که گاه

بار بسمل شدم از نیم نگاهی که مپرس

حرف فردا چو زدم گفت بگاهی که مپرس

در بهار از حسرت دور دیدم از آن نو آسیمبر

پادشاهی عجبی بود و سپاهی که مپرس

حادث زمین و آسمان الله بس باقی هوس

هر دم قضا خواهان تن اخرابی در میان

گنبد [illegible] بنیاد این و آن الله بس باقی هوس

حاکم چنین کشور چنان الله بس باقی هوس

[illegible]

از بسکه پیش چشمت شد آب آب نرگس
در چشم باغبانست همچون حباب نرگس

از عکس عارض تو می چون گلاب خوشبو
در دست نازک تو جام شراب نرگس

کردم تصور رخ گل گرد صد گلستان
بستم خیال چشمش دیدم بخواب نرگس

آنجا که چشم و رویت رونق فروز باغست
کی لاله در شمارست کی در حساب نرگس

تا دیده است چشمت های سر باغ خوبی
از پای بر ندارد سر از عتاب نرگس

از بد و فطرت خود شرمنده تین چشمت
با دام صاد آهو ساغر حباب نرگس

عکس رخت ببینا بر آسمان گل تر
در جام باده چشمت در آفتاب نرگس

عشاق چشم جانان در باغ اشک ریزند
چشم کرم ندارد تا از سحاب نرگس

چشمی که گشت مارا یارب که گلشن آرا
بر خاک میگذارد بهر ثواب نرگس

غافل ز زشت و زیبا باشد مراقب چشمش
در سایه کی گریزد از آفتاب نرگس

تا وصف چشم جانان کردم اسیر تحریر
های دو چشمی من شد در کتاب نرگس

١٠٩

گر رسی تا گردن دشمن دم شمشیر باش

تمکن آب خضر نشود از رنگی دوستان

روز و شب حیران برنگ آفرینش [illegible] باش

انقلاب عالم از تنگ جای عبرت است

بنگر رونق بیمان خانه زنجیر باش

[illegible] صد قافله [illegible] دلی [illegible] چون

گر بنا شد [illegible] خواب [illegible] تعبیر باش

نکته سر بسته عرفان جز ز کامل [illegible] مپرس

راستی با راستان کن کجی با کجروان

با کمان [illegible] کمان باش و [illegible] تیر باش

ذره را نسبت [illegible] بجهان [illegible]

تا پذیر تدبیر تا کی قائل تقدیر باش

خاکساری کن که باشد [illegible]

ترک اسباب ضرر از خطر از حادثه کرد

غنچه از فیض شگفتن گلِ شاداب شود

هیچ دانی که یک ره ز بنا ساخته اند

پرسش من چه بگویش نشود جادارد

مفلسان [illegible] آفات [illegible] اند

اختر سوخته ام سوخت [illegible] چراغ

گذرد در دنیا شد بمکانِ درویش

شکر جود تو نگنجید بدهانِ درویش

سد اسکندری و حد امانِ درویش

کی شود گوش تو انگر بفغانِ درویش

ماه شوال بود چون رمضانِ درویش

گاه در قصر شه و گه بمکانِ درویش

رست [illegible] تحمل گفت اسیر

که [illegible] شکم نیز چو نانِ درویش

سد راه رهروان و داد تقصیر باش

با همه [illegible] از عطا [illegible]

گر تماشا [illegible] بهار جاودان [illegible]

در میان کج نهادان راستیها [illegible]

بهر آن پای که از حد بگذرد زنجیر باش

مرحمت بر خویش خواهی [illegible] تقصیر باش

در خوشی همزبانِ بلبل تصویر باش

جمله عالم گر کمان باشد تو مثل تیر باش

١١٠

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای آفتاب [illegible] شنو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در عشق ثابت ست چو پا کتو شل کلاک | گر تیغ هم نهند بسر رو براه باش
خواهی اگر برتبه رسی چون عزیز مصر | یکچند در کشاکش زندان و چاه باش
چون بلبل از بباغ شوی آه آه شو | چو کبک اگر بکوه رسی قاه قاه باش
رخسار او اشاره بآن چشم مے کند | در تاب آفتاب چو آهو سیاه باش
باطن چو صاف شد چه غم از ظاهر خراب | خرسند چون بلال برنگ سیاه باش
خواهی اگر تو با سر و پای رسے آسیر | پائی بکن برهنه و سرنی کلاه باش

ولہ

بیا بچشم حریفان چو مژده بر در گوش | ز آب نغمهٔ تر ریزمی بساغر گوش
کسی بنالهٔ ما چشم التفات نه کرد | زدیم حلقه چو بانگ جرس بهر در گوش
طنین پشه شنیدم ز ضعف دانستم | دمید صور سرافیل در برابر گوش
بوصف رنگ طلائی عیار فکر مپرس | برنگ ز سخن من شدست زیور گوش
بزردی یرقان زان خوشم که در یکدم | نمود حلقهٔ چشم چو حلقهٔ زر گوش
ز بیقراری شبهای هجر تا گفتم | سپند وار سخن می جهد به مجمر گوش

پرهیز کن ز دنیا سر تا قدم فریب ست		در دست در دوایش هر گست دی شفایش
دیوانه که پوشید ر از جنون ز عالم		زلف پری خان شد زنجیر بی صدایش

محراب تیغ قاتل داری آسیر بر سر
هر سجده که باشد ناکرده کن ادایش

گل بدست آر و اجازت طلب از خار مباش	بر در این چمن استاده چو دیوار مباش
تیشه گر دست دهد کوهکنی پیشه خوش ست	دست از کار مکش بازوی بیکار مباش
ناله سرده و آهی اثم دوست بکش	ای زبانت بدهن صوت دیوار مباش
فکر هموار آفاقی یک کس مشکل	همه مستند درین بزم تو هشیار مباش
تا توانی زره کبر و رعونت بگذر	جای دزد است درین خانه خبردار مباش
گوشه عافیت از مجمع اغیار خوش ست	تا بزندان بود جای بگلزار مباش
خلوتی خاص تر از گوشه دل پیدا کن	حسن بی پرده و شیرینی بازار مباش
در جهان خون دل خویش بخور گر مردی	تیغ بیداد مشو خنجر خونخوار مباش

زدبر زمین دست تو چینی ای فلک
تا کی بود بصورت های برام خویش
رقم تشوق کو بود در وادی که خضر
[illegible]

گر نداری تاب خورشید قیامت همچو گل
بر سرت هنگام تیغ آمد مکن فکر جهان
سر براه عجز نه چون زال پیش خواجگان
چون ترنج نیزه سر وقف سنان‌ها کن
بی وسیلت بر در دولت سر اکسیر مگرد
در خلش‌های جهان کن عمر بی لذت بسر
بهره داری اگر خورشید آسا در کرم

مست اگر خواهی شدن زیر سایهٔ انگور باش
صبح پیری شام شد آزاد چون مزدور باش
رستم آسا چون بمغروران رسی مغرور باش
کاملی در عشق اگر بالاتر از منصور باش
گر مسیحائی به بینی در جهان رنجور باش
از دهان مار رو در خانهٔ زنبور باش
عالمی کن گرم خود در فصل سرما مزدور باش

در فراق یار از گلزار می‌ترسم اسیر
سرو گلشن نیست ما را که ز پیوند دور باش

افسرده ام ز سوز دل و اغیار خویش
مانند اخگری که بود در غبار خویش
بیرون ز سنگ شد شرر و در عدم رسید
خواهی چو خفته خویش مرو از دیار خویش
ای دل چو بهره ایست ترا از خرد مشو
طاؤس وار مست بنقش و نگار خویش

۱۱۳

هر روز نقش بر بیت و بر بیاض عارض
هم دو جوزاست بر بیتی نگه مال نظر
نظاره در روی تو گردید بر عذار عارض
راه رفتی و جمال تو رخ افروخته دیدند
گشت زنانی نگره نقد بهار عارض
عقده انداخته خال تو بکار عارض
علی لباس کی بجرم علی الخصوص
از دست آسمان ستم پیشه ای آسم

انقلاب دهر نبود مفسدان را ناگوار
طالع من بین که یارم جنگ دارد با رقیب

همچو رهزن کو بود از راه ناهموار خوش
او درون خانه ناخوش من پس دیوار خوش

یک دو جام معرفت درکش که در دنیا اسیر
پنج روزی بگذرد از فیض هشت و چار خوش

شادی با لذید بود غم علی الخصوص
آن فخر عالمیم که از ذات من خوش اند
صدره ز رعب آن صف فرگان گریز کرد
رفتی و شد زور و فراق تو انتک ریز
آن زخمیم که قطع ز زخم نموده است
دردا که روی زرد و لب خشک من هرا
هر عضو او ز شوق سوی خویش میکشد
از گردش فلک ته و بالاست جمله خلق

مشتاق ماست خلد جنم علی الخصوص
الیاس و خضر حضرت آدم علی الخصوص
فوج نجوم نیّر اعظم علی الخصوص
هر گل بباغ دیده شبنم علی الخصوص
مهتاب و مشک سلسله مرهم علی الخصوص
بدنام ساخت دیده پرنم علی الخصوص
دل را کمند گیسوی پرخم علی الخصوص
احوال ماست درهم و برهم علی الخصوص

در چمن سبزه بیگانه بجو دست بالا
گذشت تا طوطی خط تو تشکار عارض
شد راز حجاز خطت صوت طوطی گویا
آئینه چون نشود شکر گذار عارض
عهده برداری اگر در عنب نشا شود

١١٧

هالی قربان خطت نشانی نثار عارض
کی [illegible] بجهان [illegible]
سکی ریبا [illegible] و صبا ز عارض
کار دل [illegible] و خطا و صفت [illegible]
از زلف حسن بود و طور [illegible] عارض
کوه قاف [illegible] عارض
[illegible] نشده ز نبات دل [illegible]
[illegible] بهار و دل آرد و دو لب عارض
[illegible] زده و در انجمن وصل [illegible]
[illegible] که شد آتشه و داد عارض
روی او دیده و [illegible] آن خط
حسن او و [illegible] و فرمان خط
[illegible] از مه [illegible] و ز ا
[illegible] نبیان خط

[illegible]

گریه ام دیده و قاصد من گفت	عاجزم چون برم بیاران خط
زلف ظلمات لعل آب حیات	شمع رخسار او شبستان خط
بسکه تحریر من جنون خیز ست	چاک چاک ست چون گریبان خط
تا نه گردد سپید ریش سیاه	کے ز کافر شود مسلمان خط
هست آن طفل شوخ گل رخسار	ببرای بلبل خوش الحان خط
آه و درد دلم نشد ظاهر	چاک ناخوانده کرد جانان خط
من گنه گار قامتت محشر	چشم میزان و خط عصیان خط
گرد رویش که روشن ست چو چشم	صف کشیدست مثل مژگان خط
تا ز اعجاز حسن پیغمبر	چهره قرآن حروف قرآن خط
وصف آن زلف تار رقم کردم	هست آشفته و پریشان خط

مے نماید بروی یار اسیر
گاه گلزار گاه ریحان خط

[illegible]

سوز و در سوز عشق تو بپروانه بیچو شمع
ثابت قدم ز سوز فراق تو سوختم
دارم بعشق همت مردانه بیچو شمع
جائی بدهر نیست که بی جلوه ات بود
مهتاب روشن است بپروانه بیچو شمع
[illegible] قلب مرا افزودن یکیست

داری نخی که عاشق و معشوق عاشق تر
سوز و در دل ز عشق بهم قدم بیچو شمع
دارم [illegible] همت مردانه بیچو شمع
[illegible] نشان [illegible] معنی و لفظ
[illegible] طبع [illegible] عالم
[illegible] است برای [illegible] معنی و لفظ
[illegible] تحسین بود بدامن لب

مستیم بین که در میکده ام یاد نماند
مغز رندان خرابات پریشان گردید

ره غلط کردم و رفتم بمکان واعظ
بود یا رب چه بلا بوی دهان واعظ

انقلاب چمن دهر ببین نیک اسیر
نوبهار رخ ساقیست خزان واعظ

چو صبح دم زده ام در گنا معنی و لفظ
بصید گاه سخن کلک گرم عنقا نیست
گهی ز باد خزان نیست این چمن پامال
زوال نیست مرا در جهان بفیض سخن
نگار خانه چین ست دفتر شعرم
بسر بدید گل و لاله میکنی اوقات
سخن شناس نشد تا طبیعت شاعر
بحر فکر زدم غوطه و بدست آمد

گذشت عمر به لیل و نهار معنی و لفظ
نشسته ایم بقصد شکار معنی و لفظ
زهی ریاض همیشه بهار معنی و لفظ
که هست در پس و پیشم حصار معنی و لفظ
بچشم خلق ز نقش و نگار معنی و لفظ
چه واقفی ز گل نوبهار معنی و لفظ
محک نداشت بعالم عیار معنی و لفظ
هزار ها گهر آبدار معنی و لفظ

[illegible]

[illegible]

دلم شدست باین سختی جهان قانع	هماست از همه نعمت باستخوان قانع
طمع ز عقل فزاید درین جهان ورنه	بشیر دایه بود طفل بی زبان قانع
ز رحمت تو طمع اندکی ز تنگ ظرفیست	بمیل سرمه نگردم ز اصفهان قانع
چو خرمنی بهم آرم من ضعیف چه سود	بدانه ایست دل مور ناتوان قانع
مرا که جلوه رخسار اوست در نظر	کجا شوم بتماشای این و آن قانع
خراب چشم توام از جهان چه کار مرا	شدم بگردش جامی ز آسمان قانع
هوای گل نکشد از حصول جز دو مرا	دلم ببرگ گلی شد ز بوستان قانع
طریق صبر و طمع یاد گیر از بلبل	حریص وقت بهارست و در خزان قانع
ز حرص پاک مرا آمد جنونم کرد	شدم بدانه زنجیر در جهان قانع

بنان داغ دل خود اسیر خرسندست
ندیده باشد چشم فلک چنان قانع

تا در آمد بکف آن بت پری چراغ	برد گوی ظفر از ماه به تنویر چراغ

117

از خدا باشد بر دار کجا گیر چراغ
نیست از ارباب صفا ... [illegible]
که نشد گاه خوش از دوم شبنم چراغ
نام چیدار بزبان در دم دون باید
راه تاریک لیمم ست بکف گیر چراغ
شد دو صد لازم مرا از آب تیغ
هست واجب سجده در محراب تیغ
... [illegible]
الحذر قاتل ز آب و تاب تیغ
... [illegible]
کاش در حلقم چکاند آب تیغ
... قاتل من تشنه است
دیده ام تا صبح نابناست تیغ
ابروش

ابروش را در زبان عاشقان
نام بسیار اند چون القاب تیغ

جسم بسمل چاک گردد چون کتان
برنتابد پرتو مهتاب تیغ

تشنهٔ خون نیست وسے تپد
در کف او ماهی بی آب تیغ

عشق ابروی سیکنی هشدار اسیر
کار آسان نیست فتح الباب تیغ

رخ بزلف سیهت در شب دیجور چراغ
خال چشم تو بود بر سر رنجور چراغ

زائل از خط سیه حسن عذارت نشود
میدهد نور فزون در شب دیجور چراغ

سوزیان را بجهان از دل پرنور چه کار
کس نیفروخته در خانهٔ زنبور چراغ

در شب هجر سیه بختی من میخواهد
مثل خال رخ زنگی ندهد نور چراغ

روشن از شمع دلم بارگهت می باید
چشم موسی ست بخلوت کدهٔ طور چراغ

چه کند برق بجایی که بود جلوه دوست
چه زند در بر خورشید دم از نور چراغ

پیر گشتیم و زدل داغ غم عشق نرفت
گشت پیدا سحر و هست بدستور چراغ

نشهٔ باده موافق نبود نادان را
تن پرنور تو عریان چو شود در دم غسل

حفظ روغن نکند هست اگر خام چراغ
نیست در کار بتا ریسکے حمام چراغ

در دل شب چو بصحرای جنون زنم آتش
غول در پیش من آورد بهر گام چراغ

دیده ها مشتاق تو از هر طرف
فتح بی تائید حق نتوان نمود
مرحبا اے چشم تر کز فیض تو
بر مزار کشتگانت در بهار
بر گشتم پاک گشتم از گناه
با صف مژگان مقابل گشت دل
از میان گم یوسف و خلقی روان
نیست جای امن در عالم اسیر

پرده بالا کن ز گلامت بر طرف
چون شود دارا با سکندر طرف
شد غبار کلفت دل بر طرف
لاله روشن چون چراغ از هر طرف
از سپیدے شد سیاهی بر طرف
یکه تاز ماست با لشکر طرف
کاروان در کاروان بر هر طرف
آتشے افروخت آهم هر طرف

آسمان چون گوی غلطان نیست در چوگان عشق

دست بشوید ز آب زندگانی عشق

آزین صد آفرین ...

آئینه دار کار گرش لب او صاف

از پر تو کلیم من امروز شد اسیم

آشنائی به پریشانی خاطر دارد
پای بند تو بهر جا که رود پابندست
چشم از دیدن خط تو شود خانهٔ مور
سنبل گلشن فردوس نماید رضوان

فهم شاعر ببره معنی بیگانهٔ زلف
نیست زنجیر سزاوار بدیوانهٔ زلف
روزن مار بود گوش بافسانهٔ زلف
تا پریشان نشود خاطر دیوانهٔ زلف

شغل من کیست سیه روز بآفاق اسیر
که شب عمر سحر گشت بافسانهٔ زلف

گردد چسان نه من دل اهل خلاف صاف
آن ابر رحمتی که ز من صد هزار جرم
در ماتم که چاک گریبان نمودهٔ
زاهد جهان بکار جهان حق طمع مدار
تعریف روی صاف تو در شعر میکنم
کعبه چو آسیا همه گرد کدورت است

گوییم عیوب خلق چو آئینه صاف صاف
کردی به نیم اشک ندامت معاف صاف
شد مشرق قمر ز گلو تا بناف صاف
کردند در امور خلافت خلاف صاف
نبود عجب اگر سخن ماست صاف صاف
شاید نبود نیت اهل طواف صاف

در نگاه اهل معنی چون بهشت ...

... جهان سلیمان ... عشق

... در دوران عشق

دانگاه

ور نگاه آن که آگاه است از اسرار غیب
یک میدانم اشاره تقاضای ابرو دترا

گنج باشد نقصان در ره دیوان عشق
تشنه خون من ست این تیغ در دیوان عشق

مطلع رنگ رنگ من در هر غزل دانا بحیر
مطلع دیوان حسن و مقطع دیوان عشق

در چمن زار تو چون میوه رسیدم اینک
چون سر آید مرا آتش شوق تو گرفت
همچو آن آبله پا که بر دکس نگریست
نامه شوق نوشتم چو بآن رشک مسیح
جوهر خنجر ابروست مگر نسخه هجر
هیچ اندیشه مکن تیغ بکش بسم الله
قصه برق تجلی که شنیدم بر طور
گر کلید در فردوس شود نیست عجب

یک قلم از همه امید بریدم اینک
اشک از چشم صدا زد که رسیدم اینک
آب تا دیده به پا چون ز کشیدم اینک
مرغ بر خاست ز دل بر که پریدم اینک
زخم ناخورده چو مجروح تپیدم اینک
سر بکف بر سر کوی تو رسیدم اینک
پرده افتاد ز روی تو و دیدم اینک
خار از پای غریبی که کشیدم اینک

۱۲۱

بیاران آن ... مبارک
مرا دیده و بیدار در انتظارت
بچشم تو خواب تغافل مبارک
بیاد آمد آن چشم و رخسار رنگین
بهار گل و ساغر مل مبارک
نسیم از ته دل نمودم ...
ز دادو ... تو گل مبارک
باوجود قطرگی دریای عمان است دل
... کم ز طوفان است دل
روز فردون ... است دل
از نجوم داغها ... است دل
گر ادب گم گردد ...

مانند چهرهٔ تو نگردد به آب و تاب
چشمم هزار سال کند شست و شوی گل

هر کس [illegible] تماشای این باغ واقف نیست
مانند صبح خنده نماید بروی گل

صبح [illegible] پرده از رخ گل [illegible]
بلبل به بوستان نکند آرزوی گل

باز آب باغ ز بخت خزان آبروی گل
تا بدکه آب رفته در آب جوی گل

بنگر چها ز فیض که دارم به بوستان
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

چاک دلست باعث کیفیت اسیر
باشد شراب بو ز شکست سبوی گل

دلا چون تو هم درد کم دیده ام

میخرو شد می تپد می گرید از دست فراق
گاه رعد و گاه برق و گاه بارانست دل

روز محشر بیهش و سرمست برخیزد ز خاک
جرعه خوار ساغر لبریز عرفانست دل

دامن خود را در گیتی مگر دارد دریغ
حالیا پژمرده چون روی یتیمانست دل

وسعت همت مرا از بخل مردم دور داشت
تنگی عالم چه خواهد کرد میدانست دل

بسکه می ریزد بسر خاک سیه بختی فلک
چون هوای موسم گرما پریشانست دل

عضو عضو من چه چسپیده است با ملبوس دوست
دیدهٔ ماتم گرفته گوی گریبانست دل

بسکه غم ها از تو ای ناوک فگن هم داشتم
سخت شد در سینه ام چندانکه پیکانست دل

با که میداری سر جنگ ای فلک هشیار باش
هیچ میدانی بجرأت مرد میدانست دل

نیست کم از یوسف کنعان به فیض عشق تو
از ذقن در چاه و از گیسو بزندانست دل

فی الحقیقت رشته در تسبیح و در زنار
جانی اندر قالب گبر و مسلمانست دل

راه و رسم هر کجا را نیک میداند اسیر
عاقل اندر شهر و وحشی در بیابانست دل

۱۲۲

[illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام
ز نو [illegible] دیده ام
تماشا [illegible] دوران [illegible]
[illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام
[illegible] گردان [illegible]
[illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام

تا حال بد و نیک جهان آمده گردد
چون ساغر جمشید بود دست سوالم
هر داغ نما بد به هم صورت [illegible]
از گردش افلاک چو نقش خیالم
در [illegible] از اندیشه گرفتم
سر دیده کند وا به [illegible] خیالم
از دیده [illegible] سر و قوی ازلم
هر [illegible] ز ابر سیه [illegible]
از انکه فلک سنبله [illegible] زوالم
[illegible] بود [illegible]
از جا که بود [illegible]
[illegible] صفتان ناخن [illegible]

به خط سیه نور حسنش کجا · که در هند اسلام کم دیده ام
چه گویم که شبها چه روز سیاه · از ان طرهٔ خم به خم دیده ام
سر سرکشان ست در زیر پا · بهر جا که تیغت علم دیده ام
ره عشق چندانکه سطی کرده ام · سر کشته بر هر قدم دیده ام
جهان جمله گر باد صرصر شود · نه جنبد ز جا خاک نم دیده ام
ز بت خانه رفتن نه کیش من ست · که نور صمد در صنم دیده ام
عجب نیست دنیا اگر دشمن ست · که بسیار با چشم کم دیده ام

اصح چون نباشد کلامم آسیر
لغات بهار عجم دیده ام

سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم · در دیدهٔ من یک گل رعناست دو عالم
دل ها همه بی درد غم دل بکه گویم · جان ها همه بی غم بکه گریم بکه نالم
رنگ سیه ام نور به چشم دگران داد · شد مردمک دیدهٔ آئینه مثالم

در دیدهٔ وحشی منشان چشم غزالم
در صومعه چون زاهد و در مدرسه ملا
در دیر مغان راهب و در کعبه بلالم
تا صبح قیامت ز بهار گل وحدت
آسیب خزان نیست بگلزار خیالم
طوطی که اسیر این همه شیرین سخنی یافت
آموخت مگر رسم ره طرز مقالم

سودی ز نفاق بر سر ایام نیافتم
پیکان او ز زخم دلی شد بجا سراغ
فرقی بماه عید و محرم نیافتم
روشن دلان بشادی و غم [illegible]
طبع سلیم در همه عالم نیافتم
تا باغ خلد رفتم و آدم نیافتم

١٢٣

دیدم شب وصال ز بستر تا قدم ترا
خشک ست شاخ نخل مرادم از تنگی نما
چرخ کهن کجا و کجا نوجوان من

جز نور بخت و عقل مجسم نیافتم
فیضی ز آب دیده پرنم نیافتم
در پیر زال قوت رستم نیافتم

در صحبت وجود او دل دیوانه ام اسیر
چندان ز من گریخت که من هم نیافتم

درین دریا به بیم گردش خود سخت بیتابم
بلای گردش ایامم ز عیشم تلخ میدارد
شجاعت پیشه ام چون حیدر اما در گریزانم
برنگ برق از خود رفتنم رنگی دگر دارد
هنوزم روشنی طبع رنگ تیرگی دارد
صفای قلب من با نیک و بد یکرنگ میباشد
قد خم گشته و سر در گریبان جلوه دارد

خسی اندر دهان صرف پیچیدن چو گردابم
نمک آلود گردد می ز شوخی های مهتابم
چو رو تابید از شمشیر آتش گشت سیمابم
گریزم از خود و در انتظار خویش بیتابم
درون آئینه سیلاب و بیرون گرد مهتابم
چراغ کعبه و دیر ست یکسان نور مهتابم
همه تصویر معشوق ست در قندیل محرابم

نشئه امروز مرا سخت بگردش دارد	شیشهٔ می بگر از سنگ فلاخن دارم
داغ های غم قاتل که سراپایم سوخت	همچو طاوس تن خویش به جوشن دارم

سروی سایه مرا قمری خود کرد اسیر
تنگ عشق ست اگر طوق بگردن دارم

زسیر لاله و گل چشم آرزو بستم	گشاده شد چو در باغ در برو بستم
بعین گرسنگی غفلتم زیاده نشد	به جای سنگ گران بر شکم سبو بستم
بگرد چهره نهفتم سرشک دیدهٔ خویش	طلسم تازه بسر گنج آبرو بستم
جهان ز مرگ شد آزاد تا ز گریهٔ خون	حنا بپای قضای بهانه جو بستم
بعشق قد تو در ضعف تندهی کردم	به شعله که بلند است تار مو بستم
زیک نظر که بگلزار چهره ات افتاد	هزار دسته گل های آرزو بستم
بناک قاتل و مقتول در دلم چو گذشت	سپر فگندم و شمشیر در گلو بستم
نماز من به خیال بتان چه خواهد بود	هزار نیت فاسد دم وضو بستم

کلید فتح ز موج شراب میدارم
فتح راز اگر قفل خامشی سینه جم
نشان دل بکف اضطراب میدارم
بشوق کعبهٔ ابروی تو چو قبله نما
ز فیض می همه عیش منست در عالم
چو گنج جا بمکان خراب میدارم
عیار نقد من از چشم خلق پنهانست
چو ذره چشم بدامم اگر تجلی نیست
که چشم پرورش از آفتاب میدارم
مزاج پیر ز عهد شباب میدارم

سرسبزی بهار مبارک بدیگران
ما در ریاض دهر چو شاخ شکسته ایم

ازغرق ما مپرس که از چشم اشکبار
دریا بجود گرفته بکشتی نشسته ایم

بست دگسست ما نبود خالی از خرد
دل در تو بسته ایم و ز عالم گسسته ایم

دارد شکسته رنگی من عالمی دگر
رنگ هزار گل ز ندامت شکسته ایم

برلب همیشه موج زند خندهٔ نشاط
چون گل اگرچه زخمی در خون نشسته ایم

همچون شرر باینهمه کم مایگی عمر
صد ره ز رنگ سختی ایام جسته ایم

ازخواب چشم بستن ما نیست در فراق
دانند غمت که در برخ خواب بسته ایم

مارا اگرچه نیکی ما نیست سودمند
مطبوع طبع خلق چو فال خجسته ایم

عنقا اگر شود عجبی نیست ای اسیر
بربال طایری که خط خویش بسته ایم

صفای سینه ز جام شراب میدارم
دو شاهد از قمر و آفتاب می دارم

طرب کجا دل بریان کجا چه بلهوسیست
امید نغمه ز مرغ کباب می دارم

١٢٦

هرچه می باید مرا در خانهٔ دل جمله هست
سخت بی صبرم که خود را بر در دیگر زدم

ناخنی از ابروی خمدار او کردم بدست
زخمه بر تار رگ جان همچو خنیاگر زدم

بار سنگینی تنم را حلقه کرد از لاغری
پارهٔ سنگی اگر بر سر چو انگشتر زدم

بسکه حلقومم چو ماهی از ازل ببریده اند
دست رد از بی نیازی بر دم خنجر زدم

هیچ معلومم ز دست بی سر و پایی نشد
گردباد آسا براهت پا زدم یا سر زدم

حد پروازم بود از عالم امکان برون
هر دو عالم را ز دم بر هم چو بال و پر زدم

ساخت زنجیرم به شکل گیسوی محبوب من
جا گذارد بوسه گر بر دست آهنگر زدم

مهر و مه کردم مسخر از ره دیوانگی
بادشاهم سکهٔ خود را به سیم و زر زدم

دیده ام تا چشم ظاهر را به معنی کار نیست
بردم و آئینه را بر گور اسکندر زدم

شوق گردش بین که چون گرداب در بحر جهان
کشتی خود را به سنگ آسیا لنگر زدم

تا می خم خانهٔ عرفان به جامم ریختند
دست رد چون موج بر سر چشمهٔ کوثر زدم

با همه نازک مزاجی گشته ام غرق سخن
غوطه چون پرتو به آب دانهٔ گوهر زدم

١٢٧

غزل

ما هم میان خم چو فلاطون نشسته ایم

گلبن نشستگاه مبارک به بلبلان
ما داغ لاله ایم که در خون نشسته ایم

در باغ حسن رفتم و از باغبان ناز
با دام چشم و سینهٔ نخجیران خریده ام
از ضعف آب تیغ بجوان خریده ام
از خط لبم بوسه ... نصیب من
این [illegible] از اهل صفاهان خریده ام
چون دیده [illegible] بخشد سواد نظم
[illegible] خریده ام
از بسکه در [illegible] زبان دوست [illegible]

تصویر او ز نقد گرفتم ازان خوشم
کز دست کافر آیت قرآن خریده ام
از آن من بهشت [illegible]
دشوار بود [illegible] آسمان خریده ام
نام آوری و مستی من [illegible]

[illegible] سلیمان خریده ام

از ضعف شش طائر نکهت درین چمن	بر شاخ گل گران نبود آشیانه ام
باصد زبان چو مردم چشم بخامشی	از سر بر نخیزند بگر رنگ خانه ام
منصور را که جوش انا الحق بخون طپاند	میداشت نشئه ز شراب ترانه ام
هر گوشه بسکه مخزن نقد سعادت ست	گردد هما اگر مگس آید به خانه ام
سیلاب و برق و صرصر و موران و آسیا	دارند اتفاق بتخریب دانه ام
بودی بالفت لب شیرین رقیب من	فرهاد خوب شد که نشد در زمانه ام
چندانکه گوش گربه بهان بود از ازل	گردون نمود جمع برای فسانه ام

هر کس که هست منکر حسن کلام من
بیند آسیر این غزل عاشقانه من

هر جای بوسه از تو بصد جان خریده ام	نو خط بود که از بن دندان خریده ام
مضمون آبدار گرفتم ز طبع پاک	این دُر شاهوار ز نیسان خریده ام
تا گل کند محبت روی تو بعد مرگ	هر لحظه زین گلستان خریده ام

[illegible]

معنی

معنی بیگانه تا سبزهٔ بیگانه بود / آشنائی ورنه با هر گل بگلشن داشتم
گر گل پژمردهٔ فرششش بدست آمد مرا / گاه در زیر گریبان گه بدامن داشتم
سرفدا کردم اگر بر پای او نبود عجب / منتی از خنجر قاتل بگردن داشتم

یاد ایامیکه در پیمانهٔ جرأت آسیر
بادهٔ مردانگی چون آب آهن داشتم

ز دستم کار جز عصیان نمی آید گنهگارم / بهر دردیکه ما را مبتلا سازی سزاوارم
نه چون شمشاد آزادم نه چون قمری گرفتارم / درین گلشن برنگ سبزهٔ بیگانه بیکارم
عجب نبود اگر از نامه‌ام شوید سیاهی را / ز شرم معصیت اشکی که میریزد برخسارم
لقا خیر نیک باشد خواه بد نبود گوارایم / نه چون واعظ سر منبر نه چون منصور بر دارم
و داغ مغفرت را تازه میسازد گناه من / سیه کارم سیه کارم ولیکن مشک تاتارم
نه مظلومی هوس دارم نه بر کس ظلم میخواهم / نه همچون چشم خونبارم نه همچون تیغ خونخوارم
برو واعظ برو واعظ که مستی عالمی دارد / بپای یار بیهوشم بکار خویش هشیارم

نخلبند چمن طرز جدا گانه منم
معنی تازه باندازِ دگر می بندم

به کنم زخم دل خویش بیاد رخ دوست
از گل باغ جنان رخنهٔ دری بندم

گر هوای چمنِ دهر چنین ناسازست
چشم از جلوهٔ هستی چو شرر می بندم

بعد ازین گرهم عنانست چنین گر شب وصل
پای گردون شکنم دست قمر می بندم

می برد شوق چو در باغ تماشای رخش
طرفه گلدسته ز هر تار نظر می بندم

خلعت جاه مرا هست لباس ماتم
شمله از گردش ایام بسر می بندم

در تماشای قدش از قرهٔ باز آسیر
خار بندی عجبی گرد شجر می بندم

پیش ازین من هم سر نخوت فروشی داشتم
زلف و روی دوست پای چشم و گوشی داشتم

پرده بیرون در پیراهن مهتاب بود
من دران محفل که چشم عیب پوشی داشتم

همچو من بیجا صلی در مجمع احباب کیست
گوش بر آواز لبهای خموشی داشتم

یادایامی که از گلهای چشم خون چکان
خانهٔ رنگین چو دکان گلفروشی داشتم

توبه دشوار ز من ترک محبت مشکل
برو ای واعظ بیهوده مده دردسرم

آن ضعیفم که اگر زندهٔ جاوید شوم
از سیاهی به سفیدی نرسد موی سرم

سرخی لعل لبش شد سبب گریه مرا
آب بر آتش یاقوت زند چشم ترم

خواب آرام به می خانه وی میکردم
تکیه از دست سبوی بود اگر زیر سرم

در وطن آمدم و اهل وطن نشناسنم
خاک بر فرق غریبی که به شهر دگرم

تا به احسان کسی نیست مرا بسکه اسیر
درد اگر مرگ بود منت عیسی نبرم

ره تکلیف طی کردم به غم خوردن میان بستم
به جای توشهٔ ره بر شکم سنگ گران بستم

لب گلبرگ از طعن و زبان باغبان بستم
گشادم بال از گلشن به جنت آشیان بستم

به عشق چشم افسون ساز افسون ساز گردیدم
ز سحر ناله خواب دیدهٔ همسایگان بستم

بیاد یوسفی گشتم چنان گریان که در صحرا
ز سیلاب سرشک خویش راه کاروان بستم

مرادم کی بر آمد یافتم کی بوسهٔ ابرو
هزاران چله زین خواهش به رگ کمان بستم

دو بن سودا گر بلی ز غم دریا ز ارزانست [illegible]
سر و استغنا به روی شاه پیر کنعان کلان نشینم
بنا آشنای معشوقانه دارد وطن فاقه من
هزاران سعی یار باب [illegible] ان وی مینا نشینم
نفورم از جهان چندانکه [illegible] پاسبان نشینم
به روی اهل دنیا [illegible] باشد بهار من
[illegible] شعله جوان پروانه [illegible] نشینم
خجل [illegible] آن فاتل [illegible] من
بتقبیل [illegible] بیگانه [illegible] آن نشینم
[illegible] جان و در [illegible]
[illegible] وفا [illegible] او از [illegible]
روان کردم [illegible] خود بر سیاه [illegible] نشینم
[illegible] آن آشنا برد و گردیدم

۱۳۱

شد دوئی دور ز وحدت همراه او گردیدم
چشمهٔ آب [illegible] تیغ تو ما را ب [illegible] بود
رفتم در غرق [illegible] تا گلو گردیدم
[illegible] صد [illegible] که در بتکده عرفان [illegible]
مست می [illegible] جام و سبو گردیدم
عشق آن نرگس مستانه [illegible]
فال گردیدم [illegible] جام و سبو گردیدم
داغ [illegible] رخ افروخته [illegible]
[illegible] زخم عیان [illegible] گردیدم
[illegible] طوق [illegible] مشتاقان من
انقدر حلقه که [illegible] طوق تا گلو گردیدم
ساغر باده نصیب گران باده من
غرق خون بنشسته صفت تا گلو گردیدم

بر صفحه برق از قلم نور کشیدم
روزیکه شبیه رخ آن حور کشیدم
پامال شده چه بر آید در وادی محنت
تا دست خود از خوشهٔ انگور کشیدم
زان روز که گردید بنا قصر تن من
بار غم عشق تو چو مزدور کشیدم
مگذار نشم تا صفت نغمهٔ مطرب

هر گه ابجیده دام فضل الهی دیده ام
عارفان از فهم و دانش بهره‌ای دارند هم
فوج غم از دور می آید سپاهی دیده ام
با تو چون گویم ز حال آمدن شام فراق
چون ز خم تیغ در دست سپاهی دیده ام
خم وابروی تو خواهد [illegible]

سرکشیها همه فواره صفت جنگم بود
صلح با خویش نمودم چو فرو گردیدم

شرمم آیا چه شد از وسعت همت که بحشر
طالب فیصلهٔ تیغ و گلو گردیدم

ساقیا آب می تازه کرامت فرما
خشک ز آتش غم همچو کدو گردیدم

خلعت فخر من دلق فقیریست اسیر
بادشاهم که گدای در او گردیدم

نیک لعت جرم و روی بیگناهی دیده ام
فرق بین از سپیدی تا سیاهی دیده ام

دشمن خویشم نگاه بد کنم گر سوی کس
زانکه خواهد داد در محشر گواهی دیده ام

چون قدم بیرون نهم واعظ ز بزمها و نوش
بادهٔ صاف و کباب مرغ و ماهی دیده ام

در دو عالم چشم او بالاست چشم این بزیر
جام درویشی و تاج بادشاهی دیده ام

ای خضر در دشت وحشت نابلد چندانیم
جادهٔ هر منزل گم کرده راهی دیده ام

در چمن گر جانب بلبل نگاه تیز کرد
پای گل بوسید بهر عذرخواهی دیده ام

چون دل خود را جدا سازم از آن دریای حسن
منکه در خشکی تپید نهاده ماهی دیده ام

ازان گذر بدر دوستان نمیدارم | که تاب رشک پاسبان نمی دارم
طمع ببال و پر من چه میکند صیاد | سوای خار و خس آشیان نمیدارم
سگان کوی ترا از چه رو کنم مهمان | ز لاغری به بدن استخوان نمیدارم
بجاست گر گل پژمرده است خاطر من | که چشم شبنمی از آسمان نمی دارم
ز عاجزیست که پامال این جهانندم | قدم ز عجب بسر فرقدان نمیدارم
فگند شوق اسیری مرا بکنج قفس | شکایتی ز گل و باغبان نمی دارم
ز دل امید تحمل محال عقل بود | ازین گیاه ضعیف این گمان نمیدارم
چرا اطاعت دنیا کنم که ذمهٔ خویش | حقوق مادر نامهربان نمی دارم
متاع جلوهٔ یوسف بدیده ارزانست | دران دیار که من کاروان نمیدارم
کجا دماغ بوحشت که در کشاکش جاه | کنم خیال که ایذارم آن نمی دارم
بحال غیر زنم خنده چون زبیصبری | بجای خویش که من هم همان نمیدارم
بگو زغارتم ای راهزن چه حظ بردی | که گفتمت که بجز نقد جان نمی دارم

کار خود کرد کنون درد دوا را چه کنم

امیدوارم و ز تو دارم هزار چشم

سر نهادم بقدم کجروی یار نرفت
بی چه چیزیست که تا خون جگر نیست عزیز
هر شبی کاهکشان در نظرم جلوه دهد
فرض گردم که بتدبیر خطائی نشود
در دلم بود که چون صبح بگیرم آفاق
چون نشستم بر او تند ز پیشم برخاست

دوستان راست بگوئید خدا را چه کنم
میکشان شکوه بیجای شما را چه کنم
ای فلک کو رئیم از تو عصا را چه کنم
بعد ازین خواهش تقدیر خدا را چه کنم
شام آفت بسرم ریخت قضا را چه کنم
گفتم آزرده مشو تنگی جا را چه کنم

من کجا دشت کجا سرزنش خار کجا
پا بره ماند آسیر آبله ها را چه کنم

تا ره بنیرم ساقی مستانه یافتم
بی داغ عشق دوست دگر نیست در جهان
غالب که شمع بزم تو گل شد که هر درت
جز آستان حیدر صفدر ره نجات

انداختم هر آنچه ز هر خانه یافتم
تنویر آفتاب بهر خانه یافتم
هنگامهٔ ز بلبل و پروانه یافتم
جستم هزار مرتبه الا نیافتم

آن دانه ام که عافیتم نیست همچو اشک	از آسیای گردش لیل و نهار چشم
بی پرتو جمال تو اے غیرت بهار	چون نرگس فسرده ندارد بهار چشم

از مدتی بجلوه گهِ مهوشان آسیر
دل شانه وار باشد و آئینه وار چشم

میکشاید گره غنچه بدندان شبنم
هست از عقده گشایان گلستان شبنم

کی رسد ظرف تنک مایه بعالی همت
آب آبست بهچشمی باران شبنم

شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من
لعل در کان بصدف دُر گلستان شبنم

گر بدامان تو اشکی چکد ای شوخ مرنج
هست با شاهد گل دست و گریبان شبنم

نیست همچون لب خندان تو خندان گل تر
نیست چون دیدهٔ من دیدهٔ گریان شبنم

شاهدے نیست که مخصوص بزینی نبود
گوش گل راست بگلشن در غلطان شبنم

یاد دندان تو هر گه بچمن مے آید
میخلد در جگرم صورت پیکان شبنم

بازگشت همه آخر سوی اصلست آسیر
میکشد جذبهٔ خورشید درخشان شبنم

[illegible]

عشق تحقیق

[illegible]

پاره شد دل لیک دارد نشئهٔ عرفان او | بوی می بعد شکستن میدهد پیمانه ام
مردم بازار و اطفال پیر و نیک طرف | عالمی چون سایه باشد در پی دیوانه ام

گل به بلبل سرو با قمری سری دارد اسیر
ما درین باغ آشنای سبزهٔ بیگانه ام

دمی ز قطع نیاسود خامه بدنم | دو دم کشیدم و مقراض شد پیرهنم
سوای تفرقه نبود بعالمی که منم | بباد صبح نیامیخت نکهت چمنم
گداخت گرمی تپ گرچه استخوان تنم | هنوز شکر گذارم که شمع انجمنم
بیاد قد تو کردم دراز دست جنون | دمید صبح قیامت ز چاک پیرهنم
فتاد چشم بروی تو لیک می ترسم | خراشها نرسد از مژه بهم زدنم
چو غنچه ضبط فغانست با هزار زبان | نهاد مهر خموشی حجاب بر دهنم
ز داغ سینهٔ من عالمی قمر زارست | ستاره سوخته ام لیک شمع انجمنم
بجای سبزه ز خاکم زبان شکر دمید | طریق شکوه نباشد بعالمی که منم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از نشتر مژگان تو در عالم رویا
خواهم زخدا تا صنمے در نظر آید
چون چشم کشایم بتماشاے گلستان
پوشیده مکن نرگس مست از من مخمور
آن جا که بود خشک زمین چون لگ ابرم
کردم همه عمر نه طاعت نه گناهے
بازیگه اطفال هرا میکده باشد
آورد بلا بر سر من الفت گیسو

دریا چو رگ ابر چکید از رگ خوابم
عمریست که سرگشتهٔ این دیر خرابم
مانند حباب لب جو نقش بر آبم
عمریست که لب تشنهٔ این جام شرابم
جائے که بود آتش تر اشک کبابم
مستوجب رحمت نه سزاوار عذابم
هر شعلهٔ جواله دهد جام شرابم
در کوچهٔ زنجیر گرفتار عذابم

از گوشه نشینی ست آسیر آبروے من
بیرون ز صدف پا ننهند در خوش آبم

گرچه از جور فلک پیرم و برباد روم
کوه و صحراست بپیش قدمم اے وحشت
حسن معنی نگذارد که من از یاد روم
جانب قیس شوم یا سوی فرهاد روم

سبب آورده ام از ... غم عشق بنیاد
پس ازین ای پیر مغان ... وقت
بس که انصاف ... سوی بیابان روم
چون ز عیش جهان ... جلاد روم
گر نوا برد که ... بعد عمری برخ من در زندان ...

١٣٧

بی ملاقات گل و لاله و شمشاد روم
عقدهٔ دام و دم تیغ بود دانهٔ آب
بکجا ایند سوی خانهٔ صیاد روم
خانهٔ خود زنگاهم چمن رنگینست
فرصتی کو که بسیر گل و شمشاد روم
طالب راست روی دارم از طبع سلیم
از قدم بر قدم حضرت استاد روم
غیرت من نگذارد که بپایان ...
هم گلگشت سوی گلشن شداد روم
دلم آزرده ز بیداد ستم ...
زود ایکاش ازین عالم ایجاد روم
... همت که هست مرا ...
سوی حرم نیست که آسان بیرون ...

از تو دامن ز دست نمی خواهم
تا نشود شمع حیرانم خاموش
است مشتاق چمن بلبل دل
نکهتی از چمن نمی خواهم
یا پریمان شکستن نمی خواهم
از خدا را هم نمی خواهم
همی نیست اگر در ره عشق
قاصد قطره نمی خواهم
در وای اشک نم خاک شوق

ای صبا نکهت آن زلف بیار
بوی مشک ختن نمی خواهم
نزد من رگ از دولت

نشتر شکسته خاطر فصاد بشکنم
از من نیاید اینکه علاج جنون کنم

پامال سبز بختی خویشم که چون حنا
خلقیست قاتلم به که دعوی خون کنم

تسلیم دیگران نپسندد کمال ضعف
بر پای خویشتن سر خود در نگون کنم

شمع قدرت شبی که دلم را ضیا دهد
پروانه راز بزم خود اول برون کنم

کو همتی که صورت گل اندرین بهار
دامان صبر چاک ز دست جنون کنم

جز صبر نیست عادت من در هجوم غم
دون همتم اگر گله چرخ دون کنم

مجنون برد به طالع فرهاد در تک‌ها
از نجد اگر گذر طرف بیستون کنم

مضمون بست راکه طبع من پسندیم
شرط شکار نیست که صید زبون کنم

یا هم چو دست محفل خوبان بیک طرف
آئینه راز بزم سکندر برون کنم

باید اسیر دیده پرخون ز خوف مرگ
تا کی تلاش جام می لاله گون کنم

از دانش سخنی می خواهم
سخنی بسید نمی خواهم

بی خود و خود غلط دلے دارم	در بغل فرد باطلے دارم
یار اندر کنار و من جویا	قصد تحصیل حاصلے دارم
ناخدا کشتیم شکست اگر	از خدا چشم ساحلے دارم
نیست مشکل کشا درین عالم	با که گویم که مشکلے دارم
ناصحا ترک عشق را گوئے	چه کنم طبع مائلے دارم
در دل من خیال عارض اوست	زهره در چاه بابلے دارم
کم ز مجنون نیم بدشت جنون	عشق لیلی شمائلے دارم
رو بکش مائل تو گشتم اگر	من هم اے جان جان دلی دارم
بانهادم بکوچهٔ آن مه	جا به خورشید منزلے دارم

خواب شب شد بمن حرام اسیر
صبح در پیش منزلے دارم

به بند و قفل زر نتوان نهادن	اساس شور و شر نتوان نهادن

[illegible] بالا سے سر نتوان نهادن
[illegible] خواب [illegible] نتوان نهادن
[illegible] نتوان نهادن
[illegible] راه عشق مژگان [illegible] نتوان نهادن
[illegible] قبله جان
بجز [illegible] در آن [illegible] نتوان نهادن
[illegible] نتوان نهادن
[illegible] دل [illegible] نتوان نهادن
[illegible] از راه [illegible]

١٣٩

بجز انگشت [illegible] نتوان نهادن
خط من [illegible] گردید قاصد
بجز [illegible] نتوان نهادن
چنان سخت است باران [illegible]
قدم بیرون در نتوان نهادن
[illegible] نتوان نهادن
[illegible] نتوان نهادن
نوای [illegible] خانهٔ خود [illegible] کن
[illegible] خود [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] چون [illegible] کن
نوای اگر [illegible] صفا آشنا شوی
غافل [illegible] بساغر [illegible] کن
[illegible] برابر کن
نوای

تو اگر قافله سالار شوی در کنعان
یوسف از چاه بسی منفعل آید بیرون
از زنخدان تو تا خضر نمایانست عیان
نیست یوسف که ازین چاه دل آید بیرون
چه عجب خط چو بچاه ذقنش کرد هجوم
مور از روزن خود منفعل آید بیرون
چه قیامت که نکرد آتش یاد دیده شوق
قدم ناقهٔ لیلی ز گل آید بیرون
گریه موقوف مکن ای دیده مجنون که هنوز
ناله بعرض غم ناخن بدل آید بیرون
نامها سر که گریبان چو فلک پاره بود
نیست ممکن که چو [illegible] از دل آید بیرون
الفت [illegible] سیاه تو [illegible] زان [illegible]

خواهی که راز تو نشود بر کس آشکار
مسدود باب خانهٔ خود چون حباب کن
برقیست آه خرمن حرص و هوا بسوز
سیلی ست اشک خانهٔ عصیان خراب کن
از رمح نیزه لرزه فگن بر تن فلک
وز تاب تیغ زهرهٔ مریخ آب کن
گر دیدهٔ تو لایق دیدار یار نیست
بربند دیده را و تماشا بخواب کن
خواهی ز دور گنبد گردون اگر نجات
سر در هوای گردش جام شراب کن
دل را بداغ زن که رخ دوست بنگری
تسخیر آفتاب بدین آفتاب کن
صبح تو شام گشت بهر جرم یک ثواب
باور نمی کنی بدل خود حساب کن
هرگز فریب جگر دم تشنگی مخور
بینی اگر ز دور گمان سراب کن

آزردن دل ست خلاف خدا اسیر
این قول را ز چار کتاب انتخاب کن

گل تر نیست که آسان گل آید بیرون
معنی تازه بصد خون دل آید بیرون
داغ های تن من رشک دو صد چمن ست
چه گل و لاله ازین آب و گل آید بیرون

کاشتن از نیستان [illegible] آید بیرون
[illegible] دل و [illegible] منفعل آید بیرون
سایل از کوچه [illegible] سودا [illegible]
جبه [illegible] سپید [illegible] منفعل آید بیرون

رفت در پیاله [illegible] کن
از هر پیاله حسن بت با نظاره کن
خواهی چو مصلحت ز خدا استخاره کن
بی پرده است جلوهٔ یوسف بهر طرف
می بین و چشم خود چو زلیخا دوباره کن
چون طفل خواب جست الفت [illegible] بطبع
از اضطراب خانهٔ خود گاهواره کن
خواهی ز جام [illegible] معنی [illegible] سخن
شکل هلال عید با ابرو اشاره کن
[illegible]

خواهی اگر چو صبح بری صفای دل

چون صبح باده در قدح آفتاب زن

[illegible]

پیری رسید رخصت دندان قریب شد
جز یک نظر به سرخی رخسار گل مبین
گل را به چشم بلبل بی خانمان ببین
چیزی به عاریت ز کسی در جهان مگیر

غافل سحر دمید نظر بر ستاره کن
گلگشت این چمن به نگاه شراره کن
شمشاد را بدیدهٔ قمری نظاره کن
یوسف چو پیرهن دهدت پاره پاره کن

آخر اسیر غرق بدریای غم شدی
نادان نگفتمت ز محبت کناره کن

شب تا بروز ساغر می یکجا زن
ناخن بسینه دست بسر تا کجا زنم
آمد بهار بهر تماشای لاله زار
بیتاب عشق را به لباس بدن چه کار
خواهی اگر چو قبله نما منزل سکون
در بزم شوق مستی بی باده خوشترست

با تیغ آفتاب سر ماهتاب زن
مطرب بیا و زخمه بتار رباب زن
بالای کوه خیمه برنگ سحاب زن
چون موج دست رد بکلاه حباب زن
اول قدم ببادیهٔ اضطراب زن
مثل حباب ساغر خود را بآب زن

۱۴۱

[illegible]

بی ظهور حسن معنی کی شوی هر دل عزیز	همچو یوسف رونق بازار میباید شدن
سیگذاری پا اگر در راه جبر و اختیار	ثابت و سیار چون پرکار میباید شدن
عمر یکساعت اگر بگذشت در رستر چه سود	خنده زن چون گل درین گلزار میباید شدن
در غم شیرین بتلخی داد جان بر کوهسار	قائل فرهاد شیرین کار میباید شدن
در تنور چرخ نان از مهر و مه نایست	از هجوم آه آتش بار میباید شدن
گر تو میسازی مداوا حیله باید بود درد	گر تو عیسی میشوی بیمار میباید شدن
نیست نیکی با بدان اندر جهان بیگانه خویش	محتسب در خانهٔ خمار میباید شدن
دیده را بینا ببزم یار باید ساختن	گوش گر در محفل اغیار میباید شدن

صحبت بد بر نتابد خاطر نازک اسیر
کار اگر مشکل بود بیکار میباید شدن

کافری زد کعبهٔ دل را چو مینا بر زمین	جای آن باشد که افتد آسمانها بر زمین
منکه سر بر آستان فقر سودم عمرها	از تفاخر کی نهم چون آسمان پا بر زمین

۱۴۳

همچو آن طفلی که باشد مهد او در خوابگاه
شبنم و گل را بگلشن سالها تعلیم کرد
ضعف دل چندانست گر افتد سپهر بر زمین
روسیاهی های عصیانم چنان مشهور کرد

بیقراری ها دل شد باعث آرام من
خنده های صبحگاه و گریه های شام من
تا قیامت بر نخیزد موی بر اندام من
هر زبان گردید در عالم نگین نام من

چون بمهد طفلی اندر گور هم خواهم تپید
آنچه آغاز است خواهد شد اسیر انجام من

بسکه از وصل تو بالیده این دل ناکام من
ساقیا در مشربم کفر است ترک میکشی
خندهٔ یوسف ندیدم در ره این کاروان
بیقراری بر طرف شد در کمال سوز هجر

آسمانها چون بپیری تنگ است بر انداز [illegible]
بانگ ناقوس ست آواز شکست جام من
چون جرس در ناله و افغان گذشت ایام من
چون سمندر شعله باشد بستر آرام من

تلخ کامی های هجر او ست چندانی اسیر
میوهٔ شیرین بخشد لذتی در کام من

از شرق تا به غرب درین خاکدان غم / چون آفتاب رو به قفا میتوان شدن

تکلیف تا بوسعت طاقت مناسب ست / چون روزهٔ مریض قضا میتوان شدن

از ابتدای عمر براه تو میروم / آگه نیم که تا به کجا میتوان شدن

دل در ریاض دهر بنخل هوس مبند / چون میوهٔ رسیده جدا میتوان شدن

در آرزوی مرگ سبک چون حباب باش / از جنبش نسیم فنا میتوان شدن

خواهی اگر نجات کجی ترک کن ز خلق / کز راه راست سوی خدا میتوان شدن

گو جاهل ست خلق تو مگذر ز راستی / یعنی بدست کور عصا میتوان شدن

باید نمود نرم دل خود برنگ آب / آئینه پیش اهل صفا میتوان شدن

خون کردن دل از پی احباب خوش تماشست / در دست خلق رنگ حنا میتوان شدن

تا چند در کشاکش دام آرزو / یک ره ز بند حرص رها میتوان شدن

از تیغ در نیام جهان کم نه ای اسیر
کشور کشا به تنگی جا میتوان شدن

ز تسخیر طیور و جن چه حاصل ترک سامان کن
نگین اسم اعظم گر بود نذر سلیمان کن

بیا د ابرو و زلف در خش مصرف طاعت شو
بیا در کعبهٔ ایمان آ یک شب ختم قرآن کن

ز موری کم نهٔ آخر به عسرت کوش در وسعت
اگر یکدانه یابی دعوت فوج سلیمان کن

درین گلشن که بی زحمت نگردد دختر می حاصل
سحر آسا گریبان چاک شو گل در گریبان کن

کفن در بالش و تابوت پیش تخت می باید
اجل بر سر سفر در پیش در ره باش سامان کن

بهانی سوختن گرای سپهر سفله میخواهی
کف خاک مرا بردار و بر عالم پریشان کن

به خارستان عزلت داغ محنت چند بر داری
بیا در گلشن خود را به یک ساغر گلستان کن

درین دریای بی ساحل در مقصود اگر خواهی
صدف آسا به کشتی بکشتی غرق طوفان کن

اسیر آسان نباشد دولت بیدار را دیدن
اگر خواهی که یابی گنج اول خانه ویران کن

منم ز بزم تو ای زیب انجمن بیرون
چنانکه سبزهٔ بیگانه از چمن بیرون

مگر سگ تو قدم رنجه کرد بشل هما
شد استخوان پی تعظیمش از بدن بیرون

مفلسی کو روزه گیرد حسرت افطار من بود
لب گزیدن زیر دندان لب بود خرمای من

رونمی آورد سوی چشمهٔ حیوان خضر
جرعهٔ می خورد اگر از جام استغنای من

چشم ساقی دیدم و روح از تنم پرواز کرد
شد به یک پیمانه آخر بادهٔ مینای من

آتش سوز درون چون شمع فانوسم گداخت
پای برجا ماندم و از من تهی شد جای من

با همه روشن دلی از گردش گردون اسیر
صورت خورشید یک داغ است سر تا پای من

با هزاران رنگ سر زد همت والای من
هشت گلزار جنان جزویست از اجزای من

در فضای وادی عشقش من آن خضرم که هست
چرخ اخضر برگ کاه گوشهٔ صحرای من

کل شیء هالک هر جا که آمد در میان
بانگ لا وجه زد کلک معنی زای من

نقش بر پیشانی اقبال من فتح قریب
آیت نصر من الله رایت برپای من

من تجرد مشربم عالم گرفتار قیود
بال و پر تا کی زند طاوس با عنقای من

در جهان هم از نوای کفر آشنا بیگانه ام
باغ دنیای تو سجن المؤمنین دنیای من

کس نیست بسودای تو دیوانه‌تر از من
دیوانه نباشد به پریخانه‌تر از من
ویرانه صفت چرخ جهان بار بنا بر
با صدق و صفا گوهر یکدانه‌تر از من
از حلقهٔ زنجیر کشم چون قدم و نیستی
هم گر نبود صاحب بتخانه‌تر از من
گیسو ننمودی و دل از دست ربودی

علت غائی تو آدم علت بالای من
صافت از لولاک تا ... شرابم تشنه‌ای ایم
حلقه شد طوق بلی در گردن دعوای من
یاد آن زندان ... شد از دیوان الست
لا اله آمد ز الا الله رقم افزای من
نیست بودم هست گردیدم ز ...

... دیوانه‌تر از من
روزی که ... رودی ... بدنظر آید
... نیست ... بیگانه‌تر از من
بلبل نکند نعره ...
... زبان ... بیگانه‌تر از من
تحسین بدل من ... پیمانه‌تر از من

از شمع قد سوزان تو جای گلی ... گر کند گل
... بلبل دیوانه‌تر از من
... گلشن من ... افسانه‌تر از من
در ... بود ... بیگانه‌تر از من
... بیگانه‌تر از من
... از ...
... دیوانه‌تر از من
... از ...
... افسانه‌تر از من

اشک ریزد دیده‌ام تا دیده‌ام آن آستین | دامن گرداب شد از چشم گریان آستین

از هجوم گریه همچون موج و گرداب حباب | عین دریا کرده‌ام دامن گریبان آستین

دوختن بر خاک چشم آرزو تا کی چو مهر | کهکشان شو بر رخ عالم بیفشان آستین

چیست تقصیرم که چون جلاد بهر قتل من | بر کمر زد دامن و برچید دوران آستین

ساعدش چون شمع کافوریست از جوش صفا | چون نباشد صورت فانوس رخشان آستین

رفتم اندر کوچهٔ محبوب سگ دامن کشید | بر درش بنشستم و بگرفت دربان آستین

رست تا از دست من زین خرمی چون گردباد | ماند بر رگهای هوا تا دیر رقصان آستین

جامهٔ عریانی ما راست کافی ای جنون | دامن از مژگان تر از آه پیچان آستین

من چه پروای چمن دارم که از گلهای اشک | در بغل دارد بهار صد گلستان آستین

لقمهٔ غم هست از روز ازل بر خوان عشق | دست ز خون بر دو تا برچید مهمان آستین

کی صفای ساعد سیمین او کردم نگاه | از چه شد چین بر جبین و برچیدم آن آستین

ربط چشم تر اگر نیست با دستم اسیر | میکنم پیوند با دامان مژگان آستین

نام غفور نقش به لوح مزار کن
سامان عفو رحمت پروردگار کن
ای دل ازین دو کار یکی اختیار کن
یا ترک یار یا سر خود در انتظار کن
سامان بسملی من در بهار کن
ساقی بجام و شیشه می خوشگوار کن
از بهر نقش سکه مصطفی نکن
هوا درو لیلی در رعیه عالم [illegible] (۱)

بنشین براه دوست چو رخسار نو بهار
زمزم انکه چشم کار کند انتظار کن
ساقی چو مهربان شنیده بعدم کی من
جامی زمی بیار و چراغ مزار کن
کمتر نشینی تا آخر درین چمن

قطع بوستیکه از گیسوی او باشد جدا	دور کن مانند مار از آستین خویشتن

گیسوی محبوب سر دادن اسیر آسان نمود
قطع کردم رشته حبل المتین خویشتن

غفاری ای کریم غضب بر خطا مکن — بر خویش کن نظر به گناهان ما مکن
از عدل و قهر هرچه نمائی بدشمنان — از دوستان آل نبی ام بما مکن
فرما هرانچه وعده به قرآن نموده — خود گفته که خوف به رنج و بلا مکن
درحق دشمنان علی انچه میکنی — یارب مکن مکن به من بینوا مکن
از دست نور تهمت کاهی کینه — درد هر زر زرد در صفت کهربا مکن
از بهر سر [illegible] که به بستند دست او — کن دستگیری و به بلا مبتلا مکن
بر ساحل مراد رسان کشتی مرا — شرمنده محافظت ناخدا مکن
اکنون که با سحاب کرم کردم التجا — زین باد خشک گشت امید مرا مکن
دارم سر عنایت جود و عطا ز تو — محروم از عنایت وجود و عطا مکن

[illegible] اعتبار کن
فندو چو صبح [illegible] بشکفان
[illegible] بیان و [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
چون آفتاب [illegible]
واری [illegible]
ساقی بیاو [illegible] حال [illegible]
ای دل [illegible] ستاره و [illegible]
ای [illegible]
لعل به [illegible]
بهری [illegible]
در صید [illegible]
[illegible]
ای

ای آنکه بر مکان وسیع ست نازشت — گاهی خیال تنگی کنج مزار کن

سنگ فسان کجاست به از سختی جهان — ای ترک چرخ تیغ جفا آبدار کن

داری هوای خنده شادی اگر چو گل — صد چاک رخت خویش به فصل بهار کن

رونق چگونه گشت به سرکار عشق اسیر — چون من اگر نبود درین بزم کار کن

گردش روشندلان باشد قفای خویشتن — می پرد چشم و همان ماند به جای خویشتن

رنجه فرمای قدم در محفل عشاق اگر — فتنه برخیزد که بنشانند به جای خویشتن

عرض حسنش میدهد کو عشقم میکند — گل به جای خویشتن بلبل به جای خویشتن

حق پرستی چیست ترک خودپرستی نام اوست — از خدا بیگانه باشد آشنای خویشتن

ناله خیزد از زبان خود به عالم نشنوم — بسکه لبریز است گوشم از صدای خویشتن

میبردم بر صفحه صحرا شتابان چون قلم — میگذارم یادگار از نقش پای خویشتن

گبر یکتائی مرا بر صدر وحدت جا داد — کس درین محفل نمی بینم سوای خویشتن

آفتن از خود زمین و قصد تماشا کردن
رخ نمودن ز تو و عزم گرفتاری دل
کار ورزش بود ذره به پیدا کردن
لازم حسن تو شد جمع ارباب نظر
تا نگی بهر دو بیمار اثر و بالا کردن
تماشا جنبش مژگان که تنا ظلم پیدا است
بحر نموی و اعجاز مسیحا کردن
از لب لعل و کف روشن تو می آید

عشرت عید مبارک بعزیزان عزمن
احترازی ز ملاقات اعزا کردن
از من آموز اگر عیش جهان میخواهی
نی طلب زیستن و ترک تمنا کردن
لاف نفوی ز نوای زاهد

عسل بود سبب هدم خانهٔ زنبور — سلامت ار طلبی ترک مال و دولت کن
مرو ز گوشهٔ عزلت چو آبرو خواهی — به آب و دانهٔ خود چون گهر قناعت کن
صفِ نبرد بعینه صف نماز بود — دل آزما قدمی کن نه امامت کن
مکن ز عاشق بیچاره آب تیغ عزیز — علاج تشنگی خویش در قیامت کن
سماعتِ سخت نیست پیش من واعظ — ملامتم چه کنی خویش را ملامت کن
وفا اگر نکنی دست جور نیز بکش — اگر کنم گله ات بار کسی شکایت کن
چرا تو مهر دهان من ای دعا شده — برو بچرخ و تلاش در اجابت کن
مرو بخدمت واعظ بذوق ذکر بهشت — بیا بسینهٔ پر داغ سیر جنت کن
کنون که گشته تیغ جفای تو گشتم — دعای مغفرت من بصدق نیت کن

اسیر خواهی اگر گوشهٔ امان به جهان
برو به خانهٔ زنجیر استقامت کن

کفر باشد هوس دولت دنیا کردن — کعبهٔ دل چه ضرورت کلیسا کردن

سر گرفتن ز تیغ و زمین بسملا کردن
از من و صفهٔ زیستن بنیاد زمین
رخ نهفتن ز من و وعدهٔ فردا کردن
ز نهفتن زمین و باز تقاضا کردن
بزدان دل از من و دنیا
وقت از دست شد و فکر گذشته
باغ جنت گلی از گلشن زیبایی تو
روزن قصر جنان چشم تماشائی تو
خلق جان داده طرز سخن آرائی تو
کشته اعجاز مسیحائی تو

نظر لطف دریغ از من بیدل چه کنی
دم بیکار خردمندی و نادان دم صلح
دو جهان گر عوض زلف دو تا تو دهند
دهنت تنگ چنانست که هنگام سخن
هر که دانست ترا باز نداند خود را
عاشقی گر بسر کوچهٔ لیلی بنشین

عالمی زنده ز اعجاز مسیحائی تو
عالم آشفتهٔ نادانی و دانائی تو
نه پسندم بسر خوبی و یکتائی تو
شد یکی عالم خاموشی و گویائی تو
کار آسان نبود عالم و شناسائی تو
چند بسبب قیس حزین بادیه پیمائی تو

چه هوسها که به عزلت بدلت نیست اسیر
عالمی با تو بود وای به تنهائی تو

زاندم که شنیدنام گیسو
شام و سحر از ازل ندارد
بخشید بدیده نشئهٔ گل
صبحی نه باحترام عارض

افتاد دلم بدام گیسو
صبح رخ یار و شام گیسو
میم دهنش بلام گیسو
شامی نه باحتشام گیسو

طوبی باغ جنان قامت دلجوی او
[illegible]
سامری سحر ساز نرگس جادوی او
[illegible]

دیده ام آئینه را ابرو سر زانوی او
[illegible]
دیده [illegible]
دام بجان افگند سلسلهٔ موی او
کار جهان [illegible]
هم جهان [illegible]

فریاد در حلقه هاست گیسو
صد طوق بگردنم دل افتاده
سرگشته دلم نقاست گیسو
در دست صباست گیسوی یار
آورد به سر بلاست گیسو
افتاده دلم به پاست گیسو
پاینده باد نقش تو پادشاه تو
نقش سکه بنام ملک گشته ایم
هر تیر سایه که هست در دو هم
هر بوم بود سواست گیسو
زنجیر بپای کشد خیز د
دیوانه و مبتلاست گیسو
مشاطه پی نگار دل ساخته

هر که با د آشناست شاه بود گر گداست	سایه بال هماست سایه گیسوی او
هست جداگانه راه نیست برابر نگاه	روی کتان سوی ماه روی دلم سوی او

آنکه ز رب کبیر در دو جهان ست امیر
از دل و جان این اسیر هست سگ کوی او

غربال گشت آئنه در بزم گاه تو	از رخنه های تیزی تیر نگاه تو
رشکم مرا به خلوت توحید رهنماست	خواهم به هیچ کس نکنم اشتباه تو
عرش عظیم نیست بجز کرسی درت	خورشید کیست ذره از گرد راه تو
جانی نداد چشمه حیوان به تشنگان	الا به آبیاری تیغ نگاه تو
از دست برد ترک نگاهت نشد رها	تا آسمان نگفت منم خیرخواه تو
گردون بمن چو سایه زند تیغ آفتاب	جز سر اگر نهم قدم خود براه تو
چشمک زن ست خال رخت بر نجوم چرخ	در سایه حمایت زلف سیاه تو
صبح وصال پرتو رخساره. صبح	شام فراق سایه زلف سیاه تو

۱۵۲

صد دام ز تار ساست سیب
صد سنبل و صد چمن ز [illegible]
قربان رخ و فداست سیب
نرگس و باغ عطرفزاست
[illegible] سیب
از نکهت سنبل [illegible]
صد گل به نفس [illegible] سیب
از غنچه شکسته [illegible]
از سر [illegible] و هوا
صد لاله ز زینت [illegible] سیب
صد نافه ز حسن فداست سیب
[illegible] سیب
از [illegible] سیب
از سر [illegible] طرح عالم [illegible]
ای پاره ز من [illegible] آسمان [illegible]
بی

بی التجا به خانهٔ کس میهمان مشو | رضوان اگر طلب نکند در جنان مشو
ضائع مکن عبث سخن آبدار را | در صحبتی که گوش نباشد زبان مشو
جان را عزیز گر زدم تیغ میکنی | گفتم ترا مکرر که امتحان مشو
دانی گناه نیست سر یار کوفتن | آنجا که جای قهر بود مهربان مشو
دولت که بی وقار بود عین زحمت است | از بهر جام نیمهٔ پیر مغان مشو
نرمی باهل خلق ز سختی ست خوشنما | تا آن قدر بسی که مغز شوی استخوان مشو
آنجا که باهم اند جوانان مباش پیر | جائی که هست مجمع پیران جوان مشو
نفرت ز میهمان ترش رواست خوبتر | گر میزبان بخیل بود میهمان مشو
کن ناله که در دل یوسعت کند اثر | گرم خروش چون جرس کاروان مشو
چون خس اگر فتاده هم بر بساط بزم | آزرده اینقدر ز تن ناتوان مشو
روزانه آفتاب و شبانه بود قمر | جز حسن حق فریفتهٔ این و آن مشو
معشوق شد چو پیر ز دیدار او چه سود | در باغ بهر سیر به فصل خزان مشو

۱۵۳

[illegible]
حدیث انت حبیبی بگوش یار مگو
[illegible]
ای سیر باغ و تماشای لاله زار مگو
بپرس آنکه ز غم داغ بر جگر دارد
[illegible]

دود آتش از خط رخسار او
چشم او دیدیم و صحبت یافتیم
شد مسیحا ز نرگس بیمار او
بلکه پر زد بر هوا فرق سر ما
جای گل تا هست بر دستار او
بلبل از شادی کند تعجیب ها
ما اگر گردد محرم از اسرار او
بلکه از زبان و آن قطع سخن
ما ز چشم طالب دیدار او
صد قیامت آمد و شد از زبان

تا کی غم به جهان عشرت میدانی	سوای شکر بدرگاه کردگار مگو
زبان زدست که دیوار گوش میدارد	به خانه هم سخن راز آشکار مگو

نگاه جوهریانست قدردان گهر
آسیر ترک سخن هائے آبدار مگو

آتش طور آتش رخسار او	چشم موتلی طالب دیدار او
شاهد گل بلبل گلزار او	یوسف ارزان ست در بازار او
عالمی را گشت این مار سیاه	الحذر از گیسوئے خمدار او
گل بر خسارت مقابل میشود	آب غیرت نیست بر رخسار او
خورده ام تیرے که بر احوال من	ناله خیزد از لب سوفار او
مردم چشم تماشاے جهد	چون سپند از گرمی بازار او
چون دهان اوست شیرین فی المثل	گوش از شیرینی گفتار او
کبک در کهسار و آهو در ختن	شد کباب از گرمی رفتار او

مبتلای طره افزوده است ایم
کس نگردد غم بسیار او
یکدم کناره چون کند از دست آشنا

۱۵۴

والا و نام بنده او هست آشنا
اهل صفا شریک بدر و انده مهر
دل و در به سر [illegible] ست چو پیکر
برادری خونبها زست اهل صفا
[illegible] ز اهل صفای عالم است آشنا
ما طرف از صفای دل سنگ ست
[illegible] سکندر [illegible]
بیجای انتها حسرت خیال انرا بدل
عکس ست ز آئینه و پیکر
قدر دل شکسته که داند بجز خدا
ایکار خلق ازو تکلیف چو پیکر
آرسوده ست تا صفای دل است
از دام هوش رشته جهان ازست
بیب

به پیش چشم ترم دارد آب در دیده | به بین که آب ندارد حباب در دیده

به هیچ جا نبود میهمان ناخوانده | چنین سبک که به هجر تو خواب در دیده

نمود گرم چنان نشئه شراب ترا | که سوخت پردهٔ شرم و حجاب در دیده

غبار جلوه گه او اگر رسد به فلک | به جای سرمه کشند آفتاب در دیده

میپوشش کعبهٔ ابرو که مردمک دارد | چو مرغ قبله‌نما اضطراب در دیده

بجاست گر بچمن هست سرنگون نرگس | که پیش چشم تو دارد حجاب در دیده

مدان زداد مکر و فریب گریهٔ من | که بجز اشک نباشد سراب در دیده

تبسم نمکینت به خواب دشمن کرد | نمک فشاند مرا چون کباب در دیده

فروغ حسن و جمالت بکور مادرزاد | دهد ضیا چو مه و آفتاب در دیده

صباح وصل مرا همچو شام تاریکیست | که خود سنان شعاع آفتاب در دیده

چنین نکرد خیال رخ تو جا در دل | که آب اشک نگردد گلاب در دیده

خوش آن زمان که آسیر از پی تو اتشم | چو کحل خاک در بوتراب در دیده

در چهار گوشه آب برابر در آئینه
گویم چه از صفای دل خود که سینه ام
اسکندریست عکس سکندر در آئینه
پست و بلند در نظر اهل معنی یکیست
[illegible]

ایکه صد درجه از پرده نمایان شده
از نگاه من مشتاق چه پنهان شده
هر لب خشک من از آب سخن [illegible]
تو که در بطن صدف قطره نیسان شده
گوش کن ناله درد از من دیوانه [illegible]

خنده زن آخر این گلشن نماید شگفتا	چون انار خام دندان در جگر افشرده به

در فراق او اسیر درد یا ماندم اسیر
درد دل افزود اگر گردید درد گرده به

تا هست عکس ابروی دلبر در آئنه	هر جوهریست صورت خنجر در آئنه
این تیره باطنان که بظاهر بر نیلند	زنگی درون خانه بود بر در آئنه
با اهل دید فیض ز کم ظرف کی رسد	چون بحر کس نگشت شناور در آئنه
در اشتیاق آن رخ پر نور هر سحر	خورشید کوچه کوچه رود در در آئنه
من یافتم بمیکده از ساغر شراب	کیفیتی که یافت سکندر در آئنه
مژگان به چشم ماست چو خار در آبله	خط بر عذار دوست چو جوهر در آئنه
دل آمد از ذقن طرف روی ساده اش	بست آشیان ز چاه کبوتر در آئنه
از یک نگاه لطف که بر روی فگنده	لبریز شد شراب چو ساغر در آئنه
تا آمده است بر سر مژگان سرشک من	در در صدف گرفته چو جوهر در آئنه

دل که از گیسوی تو در سلسله جنبان شده
گاه در [illegible] نمایان شده
گاه پنهان شده گاه نمایان شده
نسبت سرو [illegible]

پیش از این [illegible]
[illegible]

دربر و بحر جهان از پی آفت زدگان
دور هر کس که ترا گفت ز نادانی گفت
جلوه گر بمن از در خانه چه عجب

نوح طوفان شده خضر بیابان شده
تو که اقرب ز رگ گردن انسان شده
برق پیش نگه موسی عمران شده

میکنی باز همان کار بد انجام اسیر
تو که صد مرتبه از کرده پشیمان شده

چون کند وا کسی از ناخن تدبیر گره
کارم از انجم و افلاک گره در گره است
جز گره هیچ بزندان کده عالم نیست
مشکل از دست ستم پیشه نگردد آسان
میکشی گو سر دم بی تو که چون شیشه می
نقشه موی بجای کمر یار کشید
گر نویسم صفت زلف شکن در شکنش

هست چون غنچه تصویر به تصویر گره
سر گره مهر گره خود فلک پیر گره
عقده دام گره دانه زنجیر گره
نگشاید به جهان ناخن شمشیر گره
در نگه گریه شد از خوبی تقدیر گره
ساخت مانی عوض ناف به تصویر گره
بر زبان قلم افتد دم تحریر گره

عقده کار رضا از [illegible]
[illegible]
با من [illegible]
[illegible] بنا [illegible] از دل [illegible]
عقده [illegible] [illegible]
داد و [illegible]
قطره بود [illegible]
ذره [illegible]

[illegible] انور کرده
از نگاهی لعل احمر کرده
کشتی دل از تلاطم [illegible]
تا بداغ خویش لب [illegible] کرده
داده کیفیت [illegible]
باده عرفان بساغر کرده
بوده ام [illegible]
با سلیمانم برابر کرده
بادم [illegible] شد از دو [illegible]
کرده لطف [illegible]
در حق فرزند [illegible]
انچه [illegible] بنده پرور کرده
دولت ایمان عطا فرموده
در [illegible] تو [illegible] کرده

شکر این احسان گذارم تا کجا	خلق در عهدت پیمبر کرده
چون نباشم سرخرو مانند گل	از هوا خواهان حیدر کرده
ترک شر کردیم و خیرے یافتیم	ترک زر کردیم و بوذر کرده
جنس ناقص بود پشیم از کرم	قایل بازار محشر کرده

اے زہی رحمت اسیر خویش را
پشه و شهپیر و شیر کرده

گذشتم من ز دنیا (این) چه کار اکنون به سالوسی	بگردن تار زنار بگوش آواز ناقوسی
چه کم گردید ای پیر فلک از رحمت عامت	چراغ تربتم بودے اگر داغی ز طاوسی
دلم پروانه آسا از کمال رحم میسوزد	چو شمعی گریه میسازد پس دیوار فانوسی
مکش رد از سیه بختان که من گر درین گلشن	شکستم بیضهٔ زاغی نمایان گشت طاوسی
قدم زن اندران وادی زهمت گر پس گمر	دو عالم دست افسوسی بود بر دست افسوسی
دل ما را به چشم کم مبین در پیکر خاکی	فلاطونی به خم میدارم و شمعی بفانوسی

چون پری در شیشه دارم از تب و تاب زندگی
میرم از موج تبسم ساز آب زندگی
تا عدم غلطم ز موج اضطراب زندگی
با همه سنگ حوادث از شکستن ایمنیم
بیضه فولاد شد گویا حباب زندگی
مرگ من بیکار کی باشد که در افلاک [illegible]

ای ببالای سوختن از تاب زندگی
ای بیادان زندگی [illegible]
[illegible]

لا غریبای

لاغر بهای تنم در عشق خط بیکار نیست
از درین حرفی برآور از پی آرام خلق
گر دل بیدار داری کلفت زنگ صفاست

تا رسطر گشته ام اندر کتاب زندگی
یک نفس غافل بدست آر انتخاب زندگی
سرمه باشد خاک در چشم حباب زندگی

ما و عریانی بمرگ بی تکلف ای آسیر
خضر پوشد چهره خود در نقاب زندگی

کشیدم در غم هجرت بیابان آه موزونی
ز نادانیست امید کشایش اندرین عالم
به فرقم سنگ میبارند و می خندند بیدردان
خمستان جهان بی باده حکمت نمی بینم
نهان باریدم اشک و جوش زد موج خرابیها
بداغ لاله از جوش بهاران جوش شعم قانع
چه کیفیت بمیخواران درین میخانه هستی

برآمد روح لیلی از ته تربت چو مجنونی
گره اندر گره باشد گره گردونی بگردونی
منم در دهر خواند بی زهاده اطفال مجنونی
سر هر خم که واکردم درو دیدم فلاطونی
دو عالم غرق طوفان شد ز آب دیده مکنونی
به میخواران چه کیفیت بود از جیب افیونی
زمین در دست مینا و گردن جام واژونی

درین ایام دوست آشنایی
منم بر طاق زاهد پارسایی

خط تقدیر من و جوهر شمشیر یکیست
در ازل کاتب تقدیر بیکجا بنگاشت
[illegible]

نظر کردم بچوم موری در گنج ویرانی
یقینم شد بخوابست اندرین منزل سلیمانی

بخوابم بود دوشب این رشک گلستانی
گشادم دیده و در دست خود دیدم گریبانی

نصیب از رقابت خاکی مرا شد چشم گریانی
چه سیرسی ز بود من همین خاکی و بارانی

تعلی کردم و مثل شرر شد ناسزاوارم
زدم از باد نخوت بر چراغ خویش دامانی

نمیدانم چه حاجت باده سد رهم گردد
سرت گردم مرا زنجیر کن از مد احسانی

نخواهد دید کس چون اشک دیگر گرد گلشنم هرگز
بعمر خضر صحرائی بعمر نوح طوفانی

مشو از وسعت دل اینقدر [illegible]
کشیدم دامن هر ذره و کردم بیابانی

همین داغ عشق و حیرت حسن جهانگیرش
جهان از ماه تا ماهی بود یک چشم حیرانی

بفیض داغها مستغنی از سیر چمن گشتم
که در آغوش چون طاوس میدارم گلستانی

فروغ شمع روشن پیش رخسار معاذالله
گران بر خاطر نرم است چون ناخوانده مهمانی

نمیدانم که اندیشند از پیکان بر جرم من
جفاکیشان که بگذارند صد یوسف بزندانی

اسیر اشک سلسل روز و شب از چشم میبایم
چو من در حلقه ماتم نباشد سبحه گردانی

[illegible]

[illegible]

صدا در گوش دل از کوچهٔ زنجیری آید
درین بازار بی سودائی آید خریداری

بشوق صیدگاه تو که چون نخچیر بسمل رقصید
نه آهوی بصحرا آمد طاؤسی بگلزاری

بیک لغزش همه افعال مردم فاش میگردد
که صحن خانه بازاریست اگر افتاد دیواری

برو بلبل بکار خود بمن بحث سخن زیبد
تو و تعریف گلزاری من و توصیف رخساری

تجلی گاه جانان کو تجلی گاه جانان کو
الهی تا به کی بیدار باشد آهی تا بچند بیداری

اسیر از آتش عشقم نشانی نیست میدانم
که اشک از غم عشق یار ریخت بیدری گرد غبارم

رخ و خال جانانست باغی و زاغی
چو شب زلف که باشد بدستش چراغی

بمهمانی غم دل سپردیم دستارا
نه آبی نه اشکی نه نانی نه داغی

طمع دارم از دور مینای گردون
شب ماهتابی و بزمی ایاغی

نیارم بمن کس رسانید قاصد
سلامی پیامی نشانی سراغی

عبث میکند پند بیهوده واعظ
نه اوراست مغزی نه مارا دماغی

161

[illegible]

بغیر از باده میخواری بغیر از سبزه گلزاری
گهی چون سرو موزونی گهی چون بید وارونی
بخوشروئی پریزادی به فطرت کهنه استادی
گهی چون نالهٔ دلکش گهی سنجیده گاهی خوش
بعشرت عشرت اندوزی ببزم عیش دلسوزی

بغیر از مغز هشیاری بغیر از دیده بینائی
گهی زنجیر مجنونی گهی گیسوی لیلائی
چو سوسن مرد آزادی چو گل محبوب رعنائی
گهی سرگرم چون آتش بهر جائی بهر جائی
بعزم فتنه امروزی بحق وعده فردائی

اسیر این دل نباشد شاهد عاشق لقب باشد
بظاهر دشت پیمائی بباطن عالم آرائی

میسر شد از ناتوانیها که میآیم بهر جائی
مدارای راز الفت از دل مایم افسانه ای
ببین جوهر شناسی ها که می بخشید از همت
تو هم بردار سر از خواب غفلت در رت آید
برآید شاید از بیتابی دل شکل وصل او

درون ذره صحرای درون قطره دریائی
که محکم قطرهٔ ما در گره بست ست دریائی
باشک قطره دریای بداغ لاله صحرائی
غریبی خاک بیزی سر بپای دشت پیمائی
که در آفاق باشد بهر صورت هیولائی

برخون کشتگان کسی لب خنده ناک بود
الحق فزود دوردی رخسار قیمتت
اکنون که سوخت خرمن صبر تو هیچ من
بر سر که خاک بخت ترا انقلاب دهر
اکنونکه در فراق دلت پاره پاره است
اکنون ببخش جرمم و برخود قیاس کن

واقف ز آب خنجر نازو ادا شدی
زین پیش سیم بودی و اکنون طلا شدی
آگه ز برق شوخی رنگ حنا شدی
آیا بگو می کجروشی ها چرا شدی
صد شکر واقف از دل صد چاک ما شدی
بیجرم بوده و سراپا خطا شدی

ریزد و سرشک خون [illegible] تیر
منت خدای را که تو همرنگ ما شدی

از ره شرم سرافگنده بیا می آئی
عرق شرم بروی تو چو گل بر شبنم
صاف پیداست ازین نازکی و تیز روی
آستین بر زده دامن بکمر تیغ بکف

ای بقربان تو جانم ز کجا می آئی
همه تن نازکی و جمله حیا می آئی
بوی گل هستی و همراه صبا می آئی
می شناسم که پی کشتن ما می آئی

[illegible] و تقاضا می آئی
[illegible] ز رفتار ترا می نازم [illegible] می آئی
[illegible] بپای تو جانان [illegible] حنا می آئی
[illegible] آمدنت دشوار است
[illegible] برزنی بر جا می آئی
تا [illegible] باو [illegible] چو بجای می آئی
از پی [illegible] فگندن [illegible]
[illegible] کردی جان [illegible] آئی
گاه چون عیسی [illegible]
دل که در سینه من بود [illegible]

۱۶۳

چیست مطلب که بدین نازو ادا می آئی
دست در گیسوی محبوب [illegible]
عزت یاد [illegible] در دام بلا می آئی
اگر از ضعف [illegible] پیرهن خالی
[illegible] سوی [illegible]
سینه بریده [illegible]
[illegible] جانان ز [illegible]
[illegible] جای [illegible]
نفس از [illegible]
[illegible] شیشه [illegible]
از حال [illegible]
من و داغ [illegible] خالی
جانان

عاقبت ساحل ازین ورطهٔ طوفان نشدی
لحظهٔ الا نزمان تو بجز لا نرسید
واقف از نسخهٔ طاعت به زبان نشدی
چه درین فن که سیر کردی تو خود ...
لمحه‌ای ناظر و واقف عرفان نشدی
... نبودی ... افلاک و صد ...
از زبانی ظرف رو ... عنوان نشدی
ای در حلقی و بجز از فکر ما آل

بی‌نوی زمزمهٔ همه غافل ماندی
تا دم مرگ برون از صف یونان نشدی
راه اسلام گرفتی و به تبعیت نفسی
تا صد وی تو زنار که مسلمان نشدی
چین پیشانی تو تیغ به آفاق کشید

چنان ز زمزمهٔ عندلیب پر شده است — که جای خندهٔ گل نیست در چمن خالی
ز بودن دگری تا که قدر ما باشد — گذاشتیم ازین خانه در وطن خالی
دلیل تنگی حال نیست وسعت دل — چو آستین کریم است دست من خالی
گر بخیت قفس زیشتیم اگرچه بر بازمین — شود خانهٔ زنجیر خویشتن خالی
بوقت صید خدنگ نگاه او خواهد — ز کبک کوه ز آهو شود ختن خالی
بکار کس صدف بی گهر نمی آید — چه حظ برم چو ز دندان شود دهن خالی
چنان ز خویش رسیدم ز جوش حسرت دل — که تن ز جان و ز تن ماند پیرهن خالی

قلم سپرد بدست آسیر و گفت فلک
ز تیشه چند بود دست کوهکن خالی

آمدی بهر در دل صاحب ایمان نشدی — آه در کعبه رسیدی و مسلمان نشدی
وای بر پستی بخت تو که آیات مجید — از نبی یافتی و قائل قرآن نشدی
این همه جهل مرکب ز که آموخته — صد گنه کردی و از کرده پشیمان نشدی

۱۶۴

ای به جوی ... سر گریبان نشدی
نعمت ... تا انجام ... قرآن نشدی
واقف از ... عشق
... بیان نشدی
... طرف ... گریبان ...

... ای که در عالم ... آسیر
... شدی و ... نشدی
در ... از ... کردی
... نبودی ... کردی
... بدنیا ... از ظلمت ... عمل
از فروغ ... کردی
... بر ... کردی
شنیدی ... ازین ... کردی
این

این زمان گفته‌ام و تا به قیامت گویم | که ز تنها نشود آنچه تو تنها کردی

ذرهٔ را بزمین رتبهٔ اختر دادی | قطرهٔ را بصدف گوهر یکتا کردی

ای زهی شان رحیمی که ز اغماض نظر | جرم را وعدهٔ تعذیر بفردا کردی

کار مشکل بنظر آمد و آسان گردید | چشم بر هم نه زدم و حل معما کردی

نفس با اثر از دل بلب ما آمد | دلو پر آب ازین چاه تو بالا کردی

نم اشکی سبب دفع گناهان شد | از یه پشه علاج کف دریا کردی

سخنی یا درمی یا قدمی یا کرمی | از پی عفو چه سامان که مهیا کردی

کار خیر است ازین دست بآن دست اسیرا | حق همان با تو کند آنچه تو با ما کردی

مشکل از ضعف بود دیدهٔ ما را نظری | نظری ای بت خوش چشم خدا را نظری

یاد روزیکه جهان خالی از الطاف نبود | پادشه را کرمی بود و گدا را نظری

من هم ای ماه وشان چشم بره می بودم | با من دلشده تا بود شمار نظری

روشنی خانه پذیرفت که هر قفل کشاد	باغ نشگفت که هر غنچه گلستان کردی
روز فردا همه یابی ز خداوند کریم	انچه امروز بمن ازره احسان کردی

تا ابد دست و زبان تو مریزاد آسیر
التجا کردی اگر از شه مردان کردی

معلوم شد که عاشق زار کسی شدی	چون من بدام زلف شکار کسی شدی
با این شکوه وحشمت وجاه سکندری	سرمست چه شد که آئینه دار کسی شدی
اکنون ترا وفای من وجورهای خود	خواهد شد آشکار که زار کسی شدی
گردون کشید از تو مگر انتقام من	پامال چون خزان ز بهار کسی شدی
باز از حسن یوسفیت سر و شد ز عشق	آخر چو من غریب دیار کسی شدی

تیغ نگاه تند بآن آب و تاب نیست
تا چون آسیر سینه فگار کسی شدی

یارب چه وصف آن لب گویا کند کسی	احیای مرده مثل مسیحا کند کسی

رخسار ز نشت را چه تماشا کند کسی
رغبت بجای که جانب دنیا نظر کنی
کو همتی که پشت به دنیا کند کسی
[illegible] چو آفتاب وصول [illegible] نیست
تا کی خیال آن لب بالا کند کسی
پر خار راه کعبه و رفتن ضروری
قالب که قصد عالم بالا کند کسی
[illegible]
جائی که ما ز تنگی [illegible]
جان میدهم [illegible] تقاضا کند کسی
معلوم شد که [illegible] نظاره [illegible]
تا کی یقین وعده فردا کند کسی
[illegible]

چو موج بحر جاری کو به بالا میکند روئی — تن من میرود سوی دل من میرود سوئی

مپرس از بیقراریها به بحر آتشین خوئی — کباب آبساهی غلطم ز پهلوی به پهلوئی

چه کم گردد ز تو ای چرخ گر بر تربتم باشد — گلی از داغ طاؤسی چراغ از چشم آهوئی

خیال قد او در دیدهٔ نمناک دانستم — به گلزاری نظر کردم اگر سرو لب جوئی

مثال ماه کامل بارخش از سادگی باشد — نه مژگانی نه دندانی نه ابروئی نه گیسوئی

بیک نظاره ات زاهد دهد بر باد تقوی را — نمی خواهد شکست توبه زور دست و بازوئی

دران محفل که مسدو دستاه بادهٔ گلگون — چو مینای تهی هرگز نباشد رنگ بر روئی

ز اهد مرگ من موزونی طبعم همی خواهد — که نبود لوح تربت نیز جز سنگ ترازوئی

بحق زخمی من مرگ باشد بهتر از مرهم — رفوی چاک دل باید ز تار موی گیسوئی

لب معجز نمای تو جواب سامری گوید — چه غم طاؤس اعجاز ترا از مار جادوئی

ز نقش بوریا در خانهٔ خود نردبان دارم — بود معراج من گشتن ز پهلوی به پهلوئی

غم سنجیدهٔ همسنگ یوسف کرد کم سنگم — که شد مرغ دل من صید شاهین ترازوئی

بمو ہای سیہ آمد سفیدی / بہ پیری صبح شد شام جوانی

سپہر پیری ترسم برو رشک / نگیرم بعد ازین نام جوانی

ز شرب می جوان گشتم بہ پیری / بہار آورد پیغام جوانی

چراغ داغ یکسان ماند روشن / بہ صبح پیری و شام جوانی

گلی کو تازہ شد افسرد آخر / غم پیری ست انجام جوانی

بہ عشق خط سبز او شدم پیر / چکاندم زہر در کام جوانی

جوانہ مرگ چون مردم قضا گفت / مبارک خواب آرام جوانی

صرفت العمر فی لہو و لعب / ہزار افسوس ایام جوانی

اسیر اکنون بہ پیری مثل شیرست / می کو بود در جام جوانی

او در ہمہ دل گذاشت پایی / کس در دل او نیافت جایی

از قامت اوست فتنہ برپا / محشر نبود بجز صدایی

با تنگی جسم بستہ نقش بالی / جمشید منم ز فیض پیری

جامی ست دلم جہان نمایی / ہر سایہ کہ زیر پیش آمد

غلطید بجای و شد ہمایی / از جسم فگار و دین آمد

یارب بہ رہ عشق چون کنم جا / پیچیدہ بہم چو بوریایی

از فرط آہ و زشکی ما / مانند دو سنگ آسیایی

آن لعبہ دو دیدہ ام دو دریا / بینی تو گدای ہر دو سو بند

آن زلف سیہ بروی صاف جبین / گویی کہ نشستہ اژدہایی

ہر سو گرہ ای ز بی بلایی

منقرقات

بیت

تیرت بهر نشانه که از شست میرود — بر رشک آمدم چنانکه دل از دست میرود

گردیست برق در ره بیتابی دلم — از فرش تا بعرش بیک جست میرود

شبنم شراب گردد و جام شراب گل — در گلشنی که آن بت بدمست میرود

یار در صحبت اغیار نشست — مهر در سایهٔ دیوار نشست

ترک خشم او کند ساکن دل بیتاب را — زندگانی کشتن آتش بود سیماب را

خشکی زهد تا کجا عالم آب خوبتر — خرقهٔ زاهدان ما رهن شراب خوبتر

وقت نزع آمد و از دوست ندارم خبری — کاش پیش از ملک الموت رسد نامه بری

تا یک نظر بخال سیاه تو دیده است — مردم بچشم آینه شوخ دیده است

عشق چون طرح محشر اندازد — لرزه در هفت کشور اندازد

سپر آسمان دو نیمه شود — تیغ خورشید جوهر اندازد

نیزهٔ کهکشان بخاک افتد — دست مریخ خنجر اندازد

مثلث

از نامه دو پیر بعنایت بهر ادینه
از بیقراری دل من یک اشک گلی
برق طپان بمعدن بیما گشته بند
از رحمت توام نشود هیچ اگر کمی
حاجت روا بمی مرو دین سمعه
نبود عجیب چو عجز فقر سائلی قبول

خود گفته بلطف که مستم به بینگان
قطعه آوری چو نامه برات الی این
تی کی از نالی از تشنه دهن کنند
چشمه ست مخفی به غیر بتن یا بلند
از لب برگ بینا شد کشاده سمن
آرم فرزد بان بود و همنش نهان
سر تا بجام مراد از تو جاودان

نیرنگ آب و سبزه بهار گل و سمن	لیلی میان محمل و یوسف به پیرهن
رخسار و چشم و گوش و جبین و رخ و دهن	کردم نگاه آنچه با کان به چشم من

بر اقتدار صانع عالم دلیل بود

معشر

در کشمکش سلسلهٔ دهر خرابم	گه گرسنهٔ نان و گهی تشنهٔ آبم
گه بر در آتشکده گریان چو کبابم	گه خندهٔ مستی بلب جام شرابم
گه گرم عنان در سفر راه ثوابم	گه در خطر کسب معاصی به عذابم
گه عاجز و شرمنده نظیری به جوابم	گه مطلع او زیب ده لوح کتابم

تو عشق که دود از دل بیدرد برآرم
آهی کشم از هستی خود گرد برآرم

	قطعه	
ای آنکه بر تمام جهان فیض عام تست		خرد و بزرگ و شاه و گدا از تو فایض اند
تغییر در دوام ابد و ادر دمی دهی		تبدیل میکنی بسکر خندهٔ زهر خند

۱۷۰

بادی تیغ زنبور سلیمان شده است
قطعه در تعریف حضرت
سلطان عالم جلد الله ملکه
باد سلطان اسبابی عشق نشاه زمن

سلطان عالم فخر زمان حضرت شاه اقبال
زمین جلال فلک آسمان جوان آفتاب
رونق گلشن هنر ملک سخن شیخ ارجمند
سخی و دهر سلطنت الله کامران
دیر بی جاه بی عاقبت امر و سلطان عصر
درو دانش باقی خلق و جوان آن دولت
از نبی و از علی از حسن و حسین عزت
بر این سایهٔ باران فیض لطف و کرم
قطعه و اوج دولت و سلطنت کمر و مدام
تمیم

قیصر عالی نژاد و خسرو کشورستان | حاتم دریانوال و رستم شمشیرزن
بوی خلقش را نسیم آرد اگر بهر فروخت | غنچه بندد در گره نقد بهار صد چمن
بگذرد از طور موسی بگذرد گر بر درش | عیسی از گردون فرود آید چو آید در سخن
تیشه جان در پیکر شیرین چو عیسی در دمد | دامن تقلیدش ار آید بدست کوهکن
زور ایمانش کند کز بازوی ایمان قوی | آتشی از سنگ بت خیزد که سوزد برهمن
نسبتش با سائر عالم بهنگام مثال | همچو آن فرقی که باشد در میان جان و تن
نصفتا و بسکه داند عابد صحرانشین | ذکر اره می نماید دور از نخل کهن
حسن خلق او دل آفاق چندان نرم کرد | آب آئینه بجز یک نفس شد موجزن
حبذا ... که از ذکر صفای طینتش | چون صدف گردد دهان و با گهر ماند سخن
چون زلیخا محو رویش سبزه رنگان جهان | مصر شهر لکهنو او یوسف گل پیرهن
هر که بیند جلوه اش سیر گلستان میکند | زلف سنبل چشم نرگس چهره گل غنچه دهن
جان و دل قربان بزلف و بوی گیسو و لبش | آن یکی لعل بدخشان آن دگر مشک ختن

من منتظر بد در رسانی که ناگهان | آن فتنه در رسیده و در پرده‌گاه کرد
زانجا اگر بخیم به عدالت رفتم | عرضی نوشتم از سر رحمت نگاه کرد
عرضی نوشتم و پول گرفت بمن سپرد | آمد و کین ... و کمتر ... گواه کرد
کردم آن خبیث شعبده پرداز عافیت | تا یکی با فلک زدگان غول راه کرد
ظالم چه از کین که خود حاکم قضا | جلاد بود و خون من بی گناه کرد
مفتی سوا فتوی ای جبر بده نگفت | ناظر به جامهٔ کهن من نگاه کرد
حیران شدم که غافت این را علاج چیست | باید شکایتی به بر پادشاه کرد
کردم چو روبه بارگه از چوب دورباش | اعضای من شکست و دلم آه آه کرد
عرضی چو مال مفت ندیدی ز من ربود | جاری دبیر شاه پس از هفت ماه کرد
بردند پیش حاکم آنجا کشان کشان | من صد سلام کردم و او یک نگاه کرد
آخر پس از تکلف و بعد از هزار عجب | حرفی ز من شنید و دو صد اشتباه کرد
گویا تقبل گاه رسیدم که از غرور | زخمی مرا بخنجر طرف کلاه کرد

خداوندا بحق این شب قدر	طفیل آنکه هست آفاق را صدر
بلال جسم زار این مربعه	بیک هفته شود از فربه بدر

مسدس بطریق مناجات

در بحر عطا یا ما مددکن	گل باغ سخا یا ما مددکن
امام اتقیا یا ما مددکن	شه خیبرکشا یا ما مددکن

علی مرتضی یا ما مددکن
وصی مصطفی یا ما مددکن

دمی عاشق عشرت ندارد	گل ما رنگ از راحت ندارد
دل ما بیش ازین طاقت ندارد	جبین جا جز بدرگاهت ندارد

علی مرتضی یا ما مددکن
وصی مصطفی یا ما مددکن

نهال خرمی از پا درافتاد	غم و هم بر سر یک دیگر افتاد

زبون سخت آسمان دوست دارا
علی مرتضی یا ما مددکن
وصی مصطفی یا ما مددکن

وصی مصطفی یا ما مددکن
علی مرتضی یا ما مددکن
وصی مصطفی یا ما مددکن

وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
علی مرتضیٰ با ما مدد کن
دلم شد کشتی طوفان رسیده
فغان شد کاغذ مسطر کشیده
مژه در خواب بالش را ندیده
[illegible] جیب تبسم تا دریده
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
علی مرتضیٰ با ما مدد کن

پرستم گم بقا چون نقش آبم
که جان در چشم بیدار در خوابم
ببال شعله چون مرغ کبابم
مذاق کام شد تلخ از شرابم
علی مرتضیٰ با ما مدد کن

	علی مرتضیٰ با ما مدد کن وصی مصطفیٰ با ما مدد کن	

چنان آشفته ام از درد و محنت زکثرت رخت لبستم سوی وحدت	که عرض حال را هم نیست فرصت تمیز ما و من گردید رخصت

	علی مرتضیٰ با ما مدد کن وصی مصطفیٰ با ما مدد کن	

شه اقلیم عز و جاه و هستی زپا افتاده ام یا شاه دستی	فروغ چشم مهر و ماه و هستی به جاه هم فی سبیل الله دستی

	علی مرتضیٰ با ما مدد کن وصی مصطفیٰ با ما مدد کن	

شمیم گل گریزد از دماغم برآید نور چون دود از چراغم	نمی گردد نسیمی گرد باغم هلاهل می شود می در ایاغم

۱۷۴

وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
[illegible] فاقی گردد
[illegible] جهانی گردد
[illegible] گردد
[illegible] آفاقی گردد
علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
[illegible]

ای چرخ ترا قمر مبارک
وی جیب ترا گهر مبارک
ای تیغ ترا [illegible] مبارک
وی نخل ترا ثمر مبارک
[illegible]

ترکیب بند

پروانه به شمع کار دارد	بلبل ز گل افتخار دارد
از خنجر آفتاب هر صبح	سحر با جگر فگار دارد
از دیدن ابر رقص شادی	طاؤس بکوهسار دارد
در عشق کتان ز دست مهتاب	پیراهن تارتار دارد
چون ریگ روان ز شوق لیلی	مجنون دل بیقرار دارد
از لاله چراغ داغ شیرین	فرهاد بسر مزار دارد
گیسوی دمن که شل دام است	مرغ دل ز شکار دارد
از زلف عرق فشان عذرا	وامق مژه اشکبار دارد
از داغ غم ایاز محمود	دل غیرت لاله زار دارد
یوسف در ملک مصر و یعقوب	در کنعان انتظار دارد
من با دگران چه کار دارم	هر شه ذوالفقار دارم

175

ای چشم ترا بصر مبارک
[illegible]

از عنبر خویش گاو سرمست — آهو بر مشک ناب نازان

بوجهل براه کبر و نخوت — بر کردهٔ ناصواب نازان

زاهد در عین ضعف پیری — بر سرمه و بر خضاب نازان

دهقان به خیال کشتهٔ خویش — بر تیرگی سحاب نازان

آن خانه که فرش هم ندارد — بر چادر ماهتاب نازان

در میکده ها شراب خواران — بر جام می و کباب نازان

عالم با دقت طبیعت — بر حاشیهٔ کتاب نازان

خدام و مصاحبان سلطان — بر خلعت و بر خطاب نازان

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذوالفقار دارم

صوفی به سماع و حال مست است — عالم در قیل و قال مست است

عاشق به خیال دوست مفتون — شاهد به جمال مست مست

بلبل و گل ز نغمه و بستند احباب
هر دو ز دست بجان ابستند آمده
با جاکه بستند همه بر لب آمده
آواره گدا به بر لب آمده
خاک از الفت و به فنا رسم
یا وصی ربن ربا و آمده
و به همه ز بس شنید ها استخوان را
آواز ز جسم جاوید ز ناف آمده
از بنید پیچ باز جان مخلط آمده
از بنید جان و اعتقادم
چه سند زدین و زبان سخن سرایم
این گفته زبان گذار دارم
من با دگران چه کار دارم

قائل به ملا حکیم یونان	خالی از عقل کار فرما
هند و به فریب بت گرفتار	مقصود کجا به سنگ خارا
آتش به قیاس گبر معبود	آتشکده معبد مجلا
و تابی گمره از تباهی	در دشت ضلال کام فرسا
سرگشته مجوسیان گمراه	غافل ز عذاب حق تعالی
سنی به محبت ثلاثه	گسترده به چار سو مصلا

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذو الفقار دارم

روزیکه حیات من سر آید	خورشید ممات بر سر آید
لبیک فنا رسد بگوشم	پیک اجلم ز در درآید
پامال خزان شود گلستان	سیلاب عدم بکشور آید
چون باده ز شیشه آب از چاه	این روح روان ز تن برآید

۱۷۷

مهر شه ذو الفقار دارم
روزیکه ز نفخه در دمد صور
معدوم شود لباس و ... در صور
در صور دوم جهان فلک
از خاک ... سر شود ببر ...
صحرای عظیم دهر ...
وان مجمع انبیای معصوم
بر دو لشکر علم نشان ...
با الفت رسول حسن ...
تا دم همه ظالمان باطل
عاجز همه سرکشان ...
از کرده خویشتن پشیمان
بر فاسق و حق گذار مسرور

سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا
چو سر به خاک نهی بر سر آوری فردا
ز زهد نام چو بود زر بر آوری فردا
چو سر به عالم دیگر بر آوری فردا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در خوف است
تلاطمی نتیجه در نهاد بحر و بر است

آنانکه بدین حق گذشتند	با آل عبا شوند محشور
نزدیک به خلد آسیر بامن	رضوان گوید که هست مامور
آنانکه براه مستقیم اند	نزدیکی ازان گروه یاد در
گویم که زمن نه شناسا	هستم از شیعیان مشهور

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذوالفقار دارم

تخمیس غزل

صائب

مشو چو سبزهٔ خوابیده مست خواب اینجا	نگرد کاسه بکف همچو آفتاب اینجا
نمی سزد که پسندی به خود شتاب اینجا	نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا

که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سپر فگنده بمیدان آسمان قمر ست	گشاده زلف شب چاک دامن سحر ست

اگر چو رشته نمائی پیچ و تاب اینجا

بکوش و گرد دوران ... ازین آرام
چو سرو ... اینجا

اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

زمشق حرص و هوا چون آسیر شو تائب	مرو ز صفحهٔ ایجاد خاسر و خائب
چه سود ازین که کنی حرف حق ز دل غائب	ترا ز معنی اگر هست بهرهٔ صائب

ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

مخمس غزل حافظ

صورت شام سیه روی سحر می بینم	سنگ همسنگ بیاقوت و گهر می بینم
حالت جملهٔ جهان نوع دگر می بینم	این چه شوریست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

سر برافراخت بهمتائی خورشید قمر	سینه بشگافت صدف را و برون جست گهر
طفل اشک از من و از تاک جدا شد دختر	دختران را همه جنگست و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

دختر از دست تهی شکوه به مادر دارد	مادر از خاطر پر خشم به شوهر دارد

شوهر از جانب زن سینه پر کینه دارد
هیچ الفت نه برادر به برادر دارد
هیچ رحمی نه پدر را به پسر می بینم
جاهلان [illegible]
[illegible]
دیده ها [illegible]
ابلهان را همه [illegible] گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
گر [illegible] سر ما عریان
[illegible]
[illegible]

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم
عام با خاص عدو و خاص عدو و دشمن عام
[illegible] شرح دهم نام [illegible]
[illegible] از آفات و بلا می شود [illegible]
مردمان روز بهی می طلبند از ایام
مشکل این است که [illegible] می بینم
هست این بیت [illegible]
[illegible]
سخن حافظ [illegible]
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

مخمس بر مصرعه حضرت امجد علیشاه جنت مکان انار الله برهانه

ادا و ناز حسینان نازنین دانند
کمان کشان خدنگ افگنان کمین دانند
مصوران روش صنع نقش چنین دانند
ملوک منزلت افسر و نگین دانند
امور شرع مبین عالمان دین دانند

به تخت گاه سحر چون شه جهان آمد
سوال مجتهد العصر و از زمان آمد
خوشا جواب که در ذهن نکته دان آمد
عجیب مصرع برجسته بر زبان آمد
امور شرع مبین عالمان دین دانند

خوشا شهی که باین ملک و افسر و دیهیم
به حکم خویش دهد حکم شرع را تقدیم
شنید مسئله و کرد دفعهٔ تسلیم
نمود دستخط خاص این چنین ترقیم
امور شرع مبین عالمان دین دانند

عجیب مصرع رنگین نه فصاحت آن
که قاصر است بوصفش زبان اهل بیان
کنم به بزم فصیحان اگر به فخر بیان
هزار بار نویسد بآب زر سحبان

غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

منکه از دلوله شرم گنه بارانم — منکه در سیکدهٔ شرع زهشیارانم
منکه سررشتهٔ تسبیح نکوکارانم — منکه در صومعه سرحلقهٔ دیندارانم

نگه کافر آن بنچه ایمانم سوخت

قطره زن جشی بی برگ و نوای نگذشت — دربیابان جنون ابله پای نگذشت
رفت عمری که عرق ریز گدای نگذشت — مدتی شد که بدشت آبله پای نگذشت

جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

روبروی تو اسیر آمده هشیار حزین — غم تو پوشیده نمودن ز اظهار حزین
آتش نو مزن از گرمی گفتار حزین — نفس سوخته در سینه نگهدار حزین

این چه افسانه گرم ست که مژگانم سوخت

مخمس غزل ناصر علی

خود فراموش از آن لمعهٔ رخسار شدیم — قطره بودیم که در قلزم زخار شدیم

مخمس غزل ناصر علی

[illegible]

جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم
شمع این بزم بکیفیت دل بگداخته‌اند
نور خورشید بهر ذره درآمیخته‌اند
از لطف بشاخ جگر آویخته‌اند
می درین میکده در پردهٔ دل بیخته‌اند
تا به یک بیضه ... صحرای عدم
زاهد و صد چمن آرایش عنوان بنوشت
اشک ما شک ... گرد آم کوی کرشمان بهشت

صورت جم همه در جام تماشا کردیم	حلقه زد مشرب رندی در دل واکردیم
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم	
معنی آمد به تماشای رخ صورت ما	اکتفا کرد به یک موج می عشرت ما
نیست چون مهر پریشان نظری عادت ما	جلوهٔ غیر ندید آئنهٔ غیرت ما
عالمی را بمثال تو تماشا کردیم	
یوسفی بود بزندان که خریدار نداشت	شاهد پرده نشین رونق بازار نداشت
راز سربستهٔ معنی بزبان کار نداشت	حاصلی ظلمت شب جز دل بیدار نداشت
گهری بود درین گرد که پیدا کردیم	
اشک از چشم طلب کردم و گوهر بخشید	خواستم زخم ز شمشیر و گل تر بخشید
غم به غم داد جهان قند مکرر بخشید	سختی چرخ مرا نشئهٔ دیگر بخشید
باده از آتش این سنگ به مینا کردیم	
آه آه جگرم مرغ خوش الحان بهشت	درغ داغ بدنم لالهٔ بستان بهشت

گلبن آمد به طپش بلبل تماشا دارد افتاد
فرنی ریخته پر از نفس ... افتاد
چمن آراسته بیهوش دل صبا افتاد
بوی گل زخمی حیرت شد و بنیاد افتاد
پردهٔ در چمن از ناز تو بالا کردیم

۱۸۲

غنچهٔ خاطر حسرت زده وا گشت علی
... گل ... گشت علی
گلستان ... گشت علی
ازلی جان ... گشت علی
مصرع ... وطن ... تماشا کردیم

مخمس غزل بیان المصحفی
... پردهٔ ...
عمری ... سینه ... خود ... غنچه
چون آفتاب ... داغ ... غنچه
از تیغ ... غنچه
آسمان ... غنچه
حاصل ... غنچه
روزی

مخمس غزل میان مصحفی

در جلوه گاه عشق گذر داده ایم ما

از طرز غمزه تو خیب [illegible]

بی دل مدان مدان [illegible] از نظر داده ایم ما

زین بیش بیش [illegible] ذوق [illegible]

در [illegible] نظاره ذوق [illegible]

در [illegible] سفر [illegible] اندر [illegible]

در کعبه [illegible] رفتی و آمدی

صد جا [illegible] رفتی و آمدی

وی [illegible]

تبیان [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible]

روزی بمسکنم بزن ای برق آتشی	روزی بگلشنم بزن ای برق آتشی
روزی بدامنم بزن ای برق آتشی	روزی به خرمنم بزن ای برق آتشی

تا ردشنت شود که چه اندوختیم ما

سہ ہے دلی که بود ثریا به منزلت	سہ ہے دلی که بود مسیحا به مرتبت
سہ ہے دلی که داشت بقرآن مناسبت	سہ ہے دلی که قیمت او بود سلطنت

بر یک نگه بدست تو بفروختیم ما

باشد کجا دماغ که کم ناله سر کنیم	دائم غم ازین هم ناله سر کنیم
از جوش درد و شدت غم ناله سر کنیم	شب آه پنهان با الم ناله سر کنیم

گوئی که نالهای شب آموختیم ما

هرگز اسیر راز نهان مشتهر نشد	صد شکر رنگ چهره برنگ دگر نشد
سر شد بریده و سبب دردسر نشد	کس مصحفی ز سوز دل ما خبر نشد

دردا که سوختیم و نیفروختیم ما

١٨٣

پاس ادب کجا و کجا این مصاحبت

یاری تو خود بگوئی کجا این مصاحبت

دور از تو [illegible] را [illegible] قدر [illegible]

[illegible] شدست دیده [illegible]

[illegible] داغهای [illegible]

تا [illegible] روز [illegible] حال [illegible]

در آه و ناله نیست [illegible]

یا [illegible] آه و ناله [illegible] آموختیم ما

[illegible] ازین تو جدا [illegible] چیف

از [illegible] ازین [illegible] خاک [illegible]

[illegible] بود کنیم اگر [illegible]

[illegible] یاد ما تو [illegible]

[illegible] نگاه [illegible] گذر [illegible]

خطاب لحمک لحمی بشان انیمنی ست
حدیث جسمک جسمی بیان انیمنی ست
که بر لسان مبارک پیمبر آورده
یمین برتبه حیدر بدیدهٔ انصاف
بجز رضا قدمی هم زرفته راه خلاف
نبی وقار ز روی شان اصل اولاد و عطف
قدر از آدم نشان تا آل عبد مناف
بصلب پاک و بطن مطهر آورده
شرف بجمله جهانست آل طاها را
بحال شان چه نظرهاست هفت اولاد را
شرف بجاست که جانست بحسین دیبا را
هم از سرایت این نور آل زهرا را
نبی بزیر عبا با علی در آورده

برفرق تازه داغ جنونی نمیرسد		از سینه تیر آه درونے نمی رسد	
اکنون بدیده قطرهٔ خونی نمیرسد		باضعف دل اسیر فسونی نمیرسد	

ای مصحفی چه شد که جگر داشتیم ما

مخمس درمدح جناب امیر علیه الصلوة والسلام

حدیث لحمک لحمی زلب برآورده	یقین زبسکه بهر برادر آورده
نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده	دلیل روشن ازین نیز بهتر آورده

مثال نور خود و نور حیدر آورده

که ذات حیدری احمدی باصل یکیست	مکن شتاب سیدی براه راست بایست
قرار منبر یوم الغدیر ازین رمزیست	کسے برتبه شیر خدا برابر نیست

که سر ز جیب محمد علی برآورده

کلام عظمک عظمی نشان انیمنی ست	عنایت ازلے ترجمان انیمنی ست

اگر چه بود جهان دشمن علی و ولی
رضا مشیت او کرد و جا فخار ازلی
سند خوش چه رم چراغ ازلی
وی نبوت و نشان دیده بطن علی
وی نبوت محرابت برابر آورده

فرزندان شعر بچه رتبه اتصالش
رضا و صفت زخوان طبع بستغناش
هم بعید پاک تر از آن رشک خال صفا است
نهر بانه نبه و خال صفات ...
خشت جهت وصفت بنظر آورده
زنور اوست بنور نضای عرش برین
زعلم او ادب آموز جبرئیل امین
رسیده بحده که از سر نهاده

عبادت ور که با کسی بیست سرسری خیم
ز روز خاک کشته آفتاب بر سر چشم
نبعمل که چو سبطین گوهر آورده
حبیب حق ز علی و علی ز خیر ورا
قریب احمد و احمد باوج قرب خدا
نبی قریب که نبی خود نکرده تعبد ورا
وز آن قدح سینه با سینه ست ذو الفقر
ز بهر جنت آل عبا ز جنت برابر آورده

جدا از جمله جهان بر بر به حیدر را
خطاب کرد نبی عین جود برادر را
بنیجه سر که ثنا سد بدر نبی ها را
علی بجای سر ز سر آن جسد بحیدر را
چو حشمش همه اسپ سنور آورده

نهاده وقت ولادت به خاک کعبه جبین
نیاز و بندگی از بطن مادر آورده

دمی که بود ید الله در آستین نبی	کسی نبود به جز مرتضی قرین نبی
علی بهر دو جهان ست جانشین نبی	خدیجه نور علی دیده در جبین نبی

به شادمانی داماد دختر آورده

برقص انجم و مهتاب و آفتاب فلک	جهان ز اوج سما تا به تارهٔ تا حضیض سمک
صدای خندهٔ شادی چو غلغل شپلک	بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک

درختهای جنان حله ها بر آورده

به ساکنان جنان جبرئیل در گفتار	که مژده باد به خاصان حیدر کرار
ز موج موج زبان سلسبیل شکر گزار	درخت طوبی اسناد جنت الانهار

برون بنام محبان حیدر آورده

چه امباد کسی را ز پای حیدر چشم	که روشن ست ز نظارهٔ اش چو اختر چشم

۱۸۵

ز جبرئیل امین ابتدا علی ام نیست
چه نام پاک کم از اسم اعظم نیست
جز او به پیش خدا و رسول محرم نیست
برادر به منقبت سلام کسی بعظم نیست
به بعثت نبی ایمان برابر آورده

ز زور بازوی او گشت فتح بدر و حنین
کلید قفل معانی لسان باب حسین
ز عقل ناقص تو ... روشن
خلاف مشورهٔ او کرده ذو النورین
گروش نیم ببالای بیرز آورده
نهای عطا و زری علی حیدر کرار
که وقت حادثه حل کرد مشکل کفار
سجود دم بنه اش که چه بود دنیا دار

نبی منذر و والی هر بشر آورده
بیان خوف و رجا داده حق نشان نبی
بار و نبی نمود انتظام جمله جهان
نمود خلقت جن و بشر
اگرچه هست خدای جهان
وصی کسی ست که تبلیغ مصطفی کرده
وصی کسی ست که کار خدا کرده

محل شدت نیران فتنهٔ اشرار
علی ز مهلکه اش بارها برآورده

یکی به حیله نکردی ارادهٔ پیکار
یکی ز دهشت کفار میشدی بیمار
بگوش هوش کن اصغا که احمد مختار
بیان حیدر کرار و عسکر فرار
بشرح واقعهٔ حرب خیبر آورده

دمیکه حکم خدا آمد و بکسب ثواب
بدل شدند برادر همه گر احباب
ردیف مهر کسی کی سزد بجز مهتاب
نبی بوقت مواخاة عترت و اصحاب
بلفظ صدق سے علے را برادر آورده

چو بر امامت او هر نبی شده مبعوث
چو بر خلافت او هر نبی شده مبعوث
چو بر اطاعت او هر نبی شده مبعوث
چو بر ولایت او هر نبی شده مبعوث
زبان از و که درین کار بهتر آورده

وصی کسی ست که اعجاز انبیا کرده
وصی کسی ست که تفسیر انما کرده

در محبت عزیزی بروی خود مکش
ز مهر و شیره فرق از کجاست تا بکجا
نبی مدینهٔ علم است و در امام هدا
کشایش از در دیگر مجوی
که غیر باب علی را بحق برآورده

۱۸۶

امام اوست
امام اوست

امام اوست که در تن حیات موتی را
چو عیسی از نفس روح پرور آورده

چو خلق کرد علی را درین جهان ایزد | کرم نمود به حق جهانیان ایزد
نگر به هر دو جهانست مهربان ایزد | ز بس محبت سکان آسمان ایزد

به شکل او ملکی را مصور آورده

گذشت از سر طوبی و جبرئیل امین | مقام قرب خدا یافت از ره تمکین
شفیع حشر خطابش شد و امام مبین | مقام مجد گرفته به عرش علیین

لوای حمد به صحرای محشر آورده

علی که رجعت خورشید بر سپهر نمود | علیه الف سلام و علیه الف درود
چه غم چو شپره را هست کور چشم حسود | چگونه نور کسی را بگل توان اندود

که آفتاب فرو رفته را بر آورده

علی خدائی و پیغمبری نمایان ساخت | که پنج نوبت اسلام در زمانه نواخت

عیان ز نسبت خود کرده با خلیل تجلی علی
بیان نسبت خود کرده با خلیل تجلی علی
ز انبیای سلف بلبل و نبیل علی
ز سر بزرگ و نسیم و بلبل و جبرئیل علی
و نیز احمد و اسماء و جبرئیل علی

کسی که بود از جهان انتظام مردم را
کسی که فاطمه در دست کار دوران را
برای کار جهنی بدست با عیان در کار
خدا و دوازده تن را ز غیرت اطهار
امام خلق جهان را بهم آورده

187

تویی مطاع که اقرار بر اطاعت تو
تویی رئیس که اقرار بر ریاست تو
تویی خلیفه که اقرار بر خلافت تو
تویی امام که اقرار بر امامت تو
صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

تو نائبی که بحقیت نیابت و زنش
تو وارثی که بحقیت وراثت و زنش
تو عالمی که بحقیت صلوات و زنش
تو والیی که بحقیت ولایت و زنش
بحق آن کلم رتبی و نقا ... آورده
طریق تست طریق رسول در اوج ...
رضای تست رضای خدا و ...
کلید گلشن خدمت با تو ...

گفت نخفی بسر راه مرم آورده
بجیب هم رسید دست نزده نیست روا
پیمبر که خواند به جنگ جمل زبیر عوام
ولی چه حمله رو به مقابل قرقام
برا سپاه که آید پی ستیز و امام
کرده شیر خدا بود لشکر اسلام
مخدرات رسول از حرم برآورده
مکان و دشت برو گشته ... نفس
درخت و کوه اگر طعنه ...

	خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا	
	بآیت اولوا الارحام سر در آورده	

معاندان تو بی شبهه سرنگون شده اند	زخلد در سقر از بخت واژگون شده اند
زفهم ناقص خود گمره و زبون شده اند	زبیر و طلحه که از بیعت برون شده اند
اجل بنیزه خدا شان ملکدر آورده	
سجود بر در ابلیس کرد و شد بنده	طریق دین نبی را ز بیخ برکنده
نعوذ بالله ازین دانش پراگنده	قضای چرخ بران جاهلی زند خنده
که در مشاوره حرف فرو در آورده	
همان که ریخت عبث خون صد مسلمان را	همان که پیشه خود کرد کفر و خذلان را
همان که گشت مقلد طریق شیطان را	همان که خسته اشرار کرد عثمان را
غرا نهاده بیاد آتش لشکر آورده	
به هر بلا که شود مبتلا بجاست بجاست	به هر عذاب که افتد برای او زیباست

بجا سپاه سلیمان بهجوم مور کجا
کجاست دست که هم سنگ دست حیدر را
معاویه که سبب گشت جنگ صفین را
صف ... ال بجنگ غضنفر آورده

۱۸۸

... بجز تو الفت اغیار ...
بجز ایصال عبادت ...
... زدن تو ...
معاندان تو ز ... آورده
تو چو کار به باخود برابر آورده
به لطف تو سیاهان باطل و حق
بنقض و نفع سیلان باطل و حق
بعدل و داد دیوان باطل و حق
بنزاع و صلح تو نیران باطل و حق
سر به نزد و نرح و فرد و دین آورده
نشیوع نیک ... بنای ...
بزوق مجری ... بر سر از ... شده
سعی آمده و درویش ... نهی

زهی علی که چنان در نماز محو شده
که سجده با الم زخم منکر آورده

به خلق خلق عمیمش چو آیهٔ رحمت
کسی نبود جز او متصف به جمله صفت
زبان ختم رسل عالم هزار لغت
نموده مرده و زنده دو تن به یک صورت
ز یک حقیقت مخفی دو پیکر آورده

به فرش خفته شه بحر و بر شب معراج
گهی به خانه گهی در سفر شب معراج
به عرش همره خیر البشر شب معراج
سخن به پرده علی گفته در شب معراج
صباح تهنیه پیش پیمبر آورده

در آن مکان که ز دیوار و در نبود نشان
عجب شبی که به هنگام صبح صادق آن
بجز علی و محمد که بود صدر مکان
نبی ز دلهٔ شب کرده نیم سیب عیان
ز جیب نیمهٔ دیگر علی بر آورده

گهی برای زمین گاه بر سر گردون
علیست راهبر و مصطفی ست راهنمون

به جنبش سر و جهان را ز ارض تن و [illegible]
ز فلک [illegible] بیمار سر [illegible] قادر به چون
عجب [illegible] و نظم آورده
ربیع [illegible] داد چه بعث خدا نظری را
[illegible] ست باشند والا و لا انظری را
محبت ست چو آب لنعا نظری را
[illegible] این بیست ز عرفت و فنا نظری را
کرده تنبیه بر خضر و سکندر آورده

[illegible] از چه جهت رود و بر نهی را
مصیبت از چه جهت رود و بر نهی را
اذیت از چه جهت رود و بر نهی را
شفقت از چه جهت رود و بر نهی را
کدورت از چه جهت رود و بر نهی را
که از ولای علی در دل سنو آورده

بهر کسی که خدا داد دولت ایمان
بگفت اگر نبود دولت جهان ز زبان
فقیر حال شد و در نقش بماند بهمان
چه کم کند ز جلال کسی بیان بیهمان
که خواجگی ز غلامی قنبر آورده

چه احتیاج به دولت محبت [illegible]
که یافت حاتمی خود لطف [illegible]
فروخت مایهٔ دنیا خرید عقبی را
بنظم آخرت از دست داد دنیا را
فکنده رخت بدریا و گوهر آورده
ز ناوه نظم ز کاروان [illegible]
بمانده [illegible] السنه [illegible]
رخ الم ز چمن با فغان [illegible]

ثنا و منقبت تو نگویم که در شعور آورده

کجاست قابل توصیف تو زبان و دهن

چو برگ خشک برد تحفه کسی بچمن

درود پاک بآل مطهر آورده

کسی ز طاعت و خدمت بپایان نمی‌بیند

که هر که تحفه رطب برو شکر آورده

توئی رفیع و توئی مقتدا علی ولی	توئی شفیع و توئی پیشوا علی ولی
بجز تو هیچ بود ماسوا علی ولی	قبول سمع تو کافی ست یا علی ولی

زمانه گوش تمیز از ازل گر آورده

اگرچه جنس من ارزان بود ز بسیاری	بجز تو کیست که آید ازو خریداری
بر است غفلت من از هزار هشیاری	ز آستان تو دو درم اگر به بیداری

مرا بواقعه نور تو در بر آورده

ازان شبی که نمودی مرا رخ پر نور	ازان شبی که رسیدم باوج قرب حضور
ازان شبی که کشیدم شراب جام طهور	ازان شبی که باین خواب گشته‌ام مسرور

خرد بهر نظرم پایه برتر آورده

سخنوران که براه ثنای تو پویند	رضای خاطر پیغمبر خدا جویند

قطعه

گردید زیب مجلس و [illegible] گلشن نورافشان
[illegible] شده داماں و گریبان وزارت
گردید قلم فرق عدو و از [illegible]
خاک تو [illegible] سیبان وزارت
[illegible] ساز [illegible] گلبار [illegible]
[illegible] شده [illegible] پرنور وزارت
رو باد و صفت باد عدوی [illegible]
از زعب [illegible] نوای [illegible]
چون روز [illegible] افروز [illegible] وزارت
[illegible] نوروزان [illegible] گلستان وزارت
[illegible] نابود [illegible]
[illegible] بوستان وزارت
[illegible] بهار [illegible]

قطعه

نور صباح عید فروغی ز صبح تو	شام شب برات چراغی ز شام تست
گلشن تمام بر خط حکم تو سر نهاد	نرگس کنیز تست صنوبر غلام تست
روزی که زیب محفل عشرت فزون کنی	گردون پر یک شیشه و خورشید جام تست
آن را که خلق نام نهادست ماه نو	نقشیست کز سم فرس تیزگام تست
خندد گل مراد ز هر نقش پای تو	چون موجهٔ نسیم بهاری خرام تست
سوی اسیر کن نظر لطف از کرم	هر صبح و هر مسا بامید سلام تست
ای سرو قدت سرو گلستان وزارت	وی مهر رخت مهر درخشان وزارت
از رشتهٔ تدبیر تو گردید مرتب	شیرازهٔ اوراق پریشان وزارت
از صبح ازل چون گل رویت بشگفته	در گلشن عالم گل خندان وزارت
با مصرع قدت نرسد مصرع طوبی	خوش مصرع برجستهٔ دیوان وزارت
تا ابر عطای تو نه بارید بعالم	سرسبز نگردید گلستان وزارت
یک شاهسواری نبود چو تو درین عهد	در معرکهٔ شوکت و میدان وزارت

ز فیض شاه جهان خلعت سرافرازی
برنگ گنبد گردون بدین طلائی شد
چو گشت نورفشان خلعت سرافرازی
ز تیغ رشک چو اوج سپهر پایه نمود
لباس سیم و گلستان خلعت سرافرازی
گل مراد بباغ نشاط تازه نمود
بسان آب روان خلعت سرافرازی
اگرچه جاه تو بر اهل خلق ظاهر بود
فزود شوکت و شان خلعت سرافرازی
خصوص در چمن خاطر شگفته [illegible]
بهار گرد و خزان خلعت سرافرازی
برای قامت والا [illegible]
بکارگاه جهان خلعت سرافرازی

زفیض عکس لب لعل و بزم طرب
بدست آینه را لعل بی بها آمد

همیشه شام و سحر بر قد تو راست بود	زفیض شاه جهان خلعت سرافرازی

قطعه

ای چشمهٔ سخاوت و ای منبع کرم	گر دیده به جود و سخا در جهان سمر
دریا و کان ز لعل و گهر گشت کامیاب	جاری شده است فیض عمیمت به بحر و بر
هر قطره از عطای تو در سینهٔ صدف	وز فیض تو به سنگ بود لعل هر شرر
از آفتاب رای تو هر ذره آفتاب	وز ماهتاب روی تو هر شام چون سحر
تیغت اگر بمعرکهٔ کین علم شود	یکسر گذر کند ز سر خصم تا کمر
رخشنده تا بدرج سپهر ست آفتاب	تابنده است تا به بسیط زمین قمر
عیش بهشت وقف محبان تو بود	تا حشر دشمنان تو فی النار و السقر

قطعه

صباح عید که عیش و طرب فزا آمد	بپای بوسی دستور شاه ما آمد
ثواب داد بدستش کلید باب قبول	پی نماز چو در خانهٔ خدا آمد

یوسف بهانه بود ولی گشته ... گریستن
یعقوب خلق ... گشته برای ... گریستن
گره از گروه ... کلمه ... جال ... گریستن
مصروف خنده بود دنیای ... گریستن
غافل ... شنوی ... بهانه ... گریستن
سرنوشت ... بهانه ... گریستن
در نامه ... حسین بود ... گریستن
وارد و همیشه ابر ... گریستن

بوقت جنگ عدو فیل کوه پیکر او | کشید نعره کز و کوه در صدا آمد
زهی سمند سوارے که از و فور شتاب | چو موج دریم و در باغ چون صبا آمد
بشعر معنی بخت بلند او بستم | بدام من ز قضا و قدر هما آمد
وزیر اعظم هندوستان سلامت باد | اجابت از پی تعظیم این دعا آمد

پیش خوانی

ماه عزا رسید براے گریستن | کارے دگر مساز سواے گریستن
از نعرهٔ موذن و تکبیر بهتر ست | آوازهٔ بکاؤ صداے گریستن
ای مردم دو دیده بکاکن که چون حباب | شد راست بر قد تو قبای گریستن
قصر گهر به قطرهٔ اشکے که میدهند | پیش خدا کم ست بهای گریستن
در شرع احمدیست ریا بدترین جرم | الا به بزم شاه ریای گریستن
بیکر دا شاره زخم تن شاه روز جنگ | بنگر که خنده هاست قفای گریستن
سلطان دین به خاک طپان بود و از حرم | میرفت بر سپهر صدای گریستن

قصائد

دوست علم جهان بلند ... بنا

۱۹۳

کز اگر ... است و دوست ... گاه
جهان ز مهر ... مردم جهان تنگ ...
که سایه راست ... جستجوی در راه
تنگنای جهان لذتی نمی باشد
همیشه تلخ بود چون دهان ... بسته
کسی چگونه زند دست و پا ... جاه
کند چه چاره ... جهان
چنان ... طفل پناه
گر ز بر دامن مادر ... زر نیست
با هجوم مردم آفاق ... فاقه گاه
که نه بر زراعت ... حاصل نیست
ادبلند مردم ... آفتاب ماه
سوای داغ ز ... آفتاب ماه

جهانیان همه سیم و زر فلک جویند | اگر به عالم بالاست جمله را تنخواه
هنر بکار نیاید چو بخت برگردد | که سنگ مدفن گاو زر گشت سنگ نزاه
ز اشکهای ندامت چه سود سرکش را | چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه
ز غفلت است اگر سفله در هجوم بود | که سنگ همیشه کند خواب در میانه راه
خروش مردم دنیا بجز فسانه نبود | جرس خموش شود چون تمام گردد راه
مکن شتاب عجب خواهی که سربلند شوی | ستادگی است بزرگی چو گنبد درگاه
بدهر روی نکو باعث گرفتاریست | کسی نمیکند آزاد بنده دلخواه
فروغ دولت دنیا نصیب کفارست | ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه
ازانکه پرده در مردم است اگر فلک | نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه
اذیتیت نرسد گر اذیتی ندهی | خلید خار چو پامال از تو شد در راه
سوای غم نتراود ز صحبت ناجنس | ز گرد صبح نشیند قمر به روز سیاه
گمان مبر که شود راحت دو کون بهم | رسد چو دست بزین پای میشود کوتاه

بعهد معدلتش شد چنان ضعیف قوی
که تازیانه زند شیر را بدم روباه

ز بسکه سجده براهش کنند اهل سجود
نشان سجده شود مهر مغفرت بجباه

جلال اوست کز و گرم گشت چشمهٔ مهر
جمال اوست که سیماب را کشید ز چاه

ز خوف محتسب شرع او نغنی چرخ
بپرده کرد نهان روی نغمه همچو گناه

دمیکه تیغ نهیبش دم از شجاعت زد
بپرید فرق عدو در هوا بزنگ کلاه

عنان رخش قلم را به پیچم از غیبت
کنم بطرز مخاطب بیان مدحت شاه

مطلع ثانی

زهی براستی سرو قامتت دو گواه
عصای موسی عمران و رکن بیت الله

از آنکه رای تو آمادهٔ درستی اوست
شکست نیست بعالم بجز شکست کلاه

لکد چو بر سر عزی زنی بلند شود
صدای اشهد ان لا اله الا الله

ز رتبهٔ تو که کفار منکراند چه غم
نبی ست شاهد عادل خدای پاک گواه

چه غم از آنکه ندانست رتبهات جلند
چو چشم شپره کورست مهر را چه گناه

توئی که از سر رحمت بنزم ماتم تو
به نیم قطره ببخشند صد هزار گناه

١٩٥

چهارم بولایه شود بر چو چار گوشه کلاه
عدو دشمن ان تو بر فاقه نگاه کند
شوند کشته ز شمشیر بسم الله
بسجده در حرم آستان تو خورشید
فکند بر سر گردون ز رفعتی کلاه

زیبد که شوم پیش رو اهل معانی
دارد و قلم از دو زبان تیغ دو دم را
در معرکهٔ شعر و سخن همسر من نیست
تحقیق که کرد عرب را و عجم را

چنان هلاهل غم در تنم سرایت کرد
که نیشتر برگم سبز شد چو برگ گیاه

برنگ طایر گم کرده آشیان دل من
گهی به بام برد گاه بر درخت پناه

اگرچه پردهٔ عزلت گزیده ام چون گوش
چو چشم سیر جهان میکنم بپای نگاه

بجاست گر نرسد تا سپهر نالهٔ من
صدای شیر نه پیچد به گنبد روباه

سلام غیر تو نبود روا به مذهب من
من و سجود صنم لا اله الا الله

بیا بیا پی امداد من که کشتی من
بچار موجهٔ دریای غم شده است تباه

زپا فتاده ام ای سرفراز کون و مکان
بگیر دست مرا زود حسبةً لله

کند چو قابض ارواح کار سقائی
کشد ز قالب من روح همچو آب از چاه

زآب رحمت از قطرهٔ چکد به مزار
زبان شکر زخاکم دمد چو برگ گیاه

پی مدد بمزارم رسی اگرچه عجب
دکان ز فیض تو مصر شده زیارتگاه

زباغ خلد که بیرون شتافت آدم بود
قدم برون ننهد بندهٔ تو از درگاه

برادرم که اسیر است کن رها او را
بیا بیا بسر رحم یا ولی الله

۱۹۶

آن بادشه کشور فقرم که ز همت — کچکول گدائی شمرم ساغر جم را
آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت — بر تخت سلیمان نکنم رنجه قدم را
دشوار بود چارهٔ فقرم که محالست — برداشتن از روی زمین نقش قدم را
با خاک نشینی شدم از عیب هوا پاک — جوهر نبود آئینهٔ نقش قدم را
زیر قدمم گنج گهر صورت دریاست — بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را
آید بنظر سین سخا صورت سوهان — چون اره شمارم کشش کاف کرم را
هر جنبش مژگان سبکدست بچشم — جاروب بود خار و خس لا و نعم را
عذر آرم و بخشم بگدایان زر شرم — سرمایهٔ شاهان عرب را و عجم را
با این همه فیضم نبود دعوی همت — این جوهر ذاتیست همه اهل کرم را
گر کس بزمینم نشناسد نشناسد — بردم به فلک مرتبهٔ جاه و حشم را
مانند حریصان نکنم روی بهر در — هرگز نکشم منت ارباب کرم را
زائل نشود تیرگی بخت به تدبیر — ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را

آوازهٔ فیض تو عرب را و عجم را
از طبع غزالان برد وحشت و رم را
حاصل شده اکسیر بقا از تو کرم را
وی از تو طلائی همه دینار و درم را

از فیض تو شد ذره به خورشید برابر
در گردش جود تو بحر قطرهٔ یم را

هر شام قضا در نظر اهل بصیرت
روشن ز جمال تو کند شمع حرم را

در دیدهٔ ارباب خرد فرق محال است
چون سایه عدوی تو بود شخص قدم را

حوران جنان گوی ربایند ز مریم
گر حامله راز تو یابند شکم را

آئینهٔ شمشیر تو در معرکهٔ جنگ
در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را

در چشمک عدل تو شیر از ره الفت
از بچهٔ خود شانه کند موی غنم را

از [illegible] تا زرنگاه تو بستند
شیرازهٔ مجموعهٔ اقبال و حشم را

اسم تو ز بس پاک بود منشی تقدیر
صد غوطه به تسنیم دهد لوح و قلم را

در مکتب تسلیم تو این چرخ معلم
تعلیم دو رنگی ندهد شادی و غم را

تاریخ باحوال جهان هر که نویسد
از حال بد و نیک دهد زیب رقم را

ق

ثبت ار نکند نام عدوی تو که ترسد
هر نقطه شود پشه خورد مغز قلم را

بر یاد تو چون صورت فانوس خیالی
بندد همه آفاق کمر طوف حرم را

[illegible]

باهمه تنگی دلم در انتظار وسعت است / طالع برگشته من چشم دارد بر قفا

فاش شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است / تر نمیگردد قبای غنچه چون گردید وا

دست مالیدن بود بال و پر پرواز من / در گلستان همانم طائر رنگ حنا

امتحان هر کسی موقوف بر وقت خود است / عالم اندر مدرسه جو شد سپاهی در وغا

در چمن زین داغ احسان غنچه دلگیر است و بس / عقده اش را میکشاید ناخن موج صبا

چون کبیره از تو آید خواهش عفوت خطاست / دامن دریا نسازد خشک تحریک هوا

اهل حیرت را به عالم از تلون کار نیست / کی نماید خردم تصویر تبدیل قبا

صورت آئینه اندا اهل جهان ظاهر پرست / در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا

از هنر یابد حیات جاودانی با هنر / آب آئینه اسکندر است آب بقا

خواهی از تسخیر این عالم تواضع پیشه کن / خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا

قیمت اهل صفا از خاکساری ها فزود / گشت گوهر در ته گرد یتیمی بی بها

پیر گردیدیم و سرگردان براه غفلتیم / عمر باشد صرف یکمنزل برنگ آسیا

شد نحیف و زار چندان در فراق چشم تو / کز زمین خیزد پس از یک سال نرگس چون عصا

برتابد رنگ رویش از نزاکت خنده را — همچو بوی گل که می پاشد بهر یکسو جدا

بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دگر — بشنود از ناخن اعضا خراشم گر صدا

گریه لبریز است چشم من شتاب ابر حسین — آب می آید مبادا از راه گیرد جابجا

ذکری از شمشیر ابرویت اگر آید بباغ — صورت جلاد هر گل را کشد در خون صبا

مضطرم از دست بیداد سپهر کینه کیش — داد خواهم داد خواهم یا علی مرتضی

حجت حق قاسم کوثر شفیع روز حشر — هادی راه خدا مسند نشین مصطفی

عالم علم لدنی واقف اسرار غیب — ناز بر شاگردیش جبریل را صبح و مسا

دست حق شیر خدا مهر عرب ماه عجم — مسند آرای امامت تاجدار هل اتی

افتخار افتخار و اعتبار اعتبار — آرزوی آرزو و مدعای مدعا

بوترابی شد دلیل خاکساریهای او — قلب روشن صیقل آئینهٔ صدق و صفا

وصف ذاتش حق تعالی کرده در آیات — نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا

بوستان تازه قرآن ذکر او همرنگ گل — کعبه مانند صدف ذاتش چو دُرّ بی بها

نیزه زد بر سنگ خارا زهره او آب شد — کرد با ابرو اشارت کوه شد کوه طلا

حاکم وحش و طیور و مالک حور و قصور — افتخار اوصیا و اولیا و انبیا

یافت او از قرب یزدان فیض و از وی فیض یاب — موسی دریا شکاف عیسی معجز نما

گر نمیگردید پیدا همچو مضمون ذات او — حل نمیگردید هرگز معنی بیت خدا

حکم او کافیست در امضای شرع احمدی — هم چو نور مهر بر بالای خط استوا

هست صاف و درد در میخانهٔ شرع نبی — چشم دل داری اگر دع ماکدر خذ ما صفا

چون کنم تعریف ماه عارض و چاه ذقن — پور ابراهیم قربانست و یوسف مبتلا

گر اثر بردارد از لب کی بدرد آید دلی — نالهٔ مظلوم باشد همچو بانگ آسیا

پاک سوزد تا دل اعدای اقبال علی — آتش گل در چمن افروخت دامان صبا

مشکلست از دفتر تقدیر جاری گشتنش — تا نگردد دستخطش زیب فرمان قضا

خوبروئی گرد اگر امری خلاف رای او — شد اسیر گیسو و در طوق غبغب مبتلا

از دعایش طائر مقصود میگردد شکار — می نشیند بر هدف مانند تیر بی خطا

٢٠١

من غلام قنبر و قنبر غلام مرتضی

قصیده

یارب این گنج کجا بود که من یافته ام

از زمین زر بکف دست برآمد یک گل

لعل پر از در عدن یافته ام

برگ گل سرخ که شبنم بچمن یافته ام

گوهر از قطره شبنم بکف من آمد | درم داغ ز طاوس چمن یافته ام
گل تر نیست که از شاخ بدامن ریخت | مایه دارم که عقیقی زمین یافته ام
مایه دولت و اقبال مرا داد فلک | چمنی تازه ز نسرین و سمن یافته ام
نیک دانم که در آئینه اسکندر نیست | آنچه در آئینه نهر چمن یافته ام
تازه شد روح ز نظاره گلهای سمن | دولت وصل بت سیم بدن یافته ام
لاله سرخ نظر کردم و داغ سیه اش | در بدخشان شدم و مشک ختن یافته ام
نیست از نکهت گل طیب دماغ تنها | قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام
همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا | صحبت لاله و نسرین و سمن یافته ام
دست از شاخ گل و باری شمشاد چمن | چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام
بار طبع من دیوانه جنون انگیز ست | پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام
آمد شاه بهار ست بگلزار جهان | خبر از ناله مرغان چمن یافته ام
کرده ام خنده شادی بجنون همره او | کبک در کوه اگر قهقهه زن یافته ام

گوش گل پله میزان سخن یافته ام
از گلستان نزدم [illegible] سخن
مطلع گرم دگر از لب من کرد ظهور
که از و شعله زبان را بدهن یافته ام
دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام
کسی نیابد بجهان آنچه که من یافته ام
[illegible] الفاظ و معانی رنگین

[illegible]

باش ای جام که هرگز لب تو گویا نیست | خمش ای شیشه ترا پنبه دهن یافته ام
کرده ام هیچ به تکلیف چو یوسف خود را | شاهی مصر معانی به ثمن یافته ام
زیب بزمی که بود آئینه حکمت من | چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام
سخنم نیست ز آئین شریعت بیرون | حسن معنیست حدیثی که حسن یافته ام
حاصلم شد گهر از ریگ روان صورت گنج | ثمر از شاخ غزالان ختن یافته ام
بهر دولت نروم جانب ارباب دول | منکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام
نکنم رو طرف خلد چو رضوان طلبید | لطف جنت به در شاه زمن یافته ام
طرفه شاهی که سحاب کرم و جودش را | بر سر جمله جهان سایه فگن یافته ام
باعث خلقت آدم سبب هر دو جهان | که ازو چار حد و هشت چمن یافته ام
حاصل فکرت من وصف ولی الله ست | چه گهرها که بدریای سخن یافته ام
مطلع ثالث اگر گشت رقم از قلمم | آفرین در صله از اهل سخن یافته ام
مطلع
مشت خاکی ز در شاه زمن یافته ام | بدو عالم ندهم آنچه که من یافته ام

داغ بر دل نه ازین چرخ کهن یافته ام
خال خود در ایچم کز غم کو ... طاوس
قوت ناطقه را هم ز دهن یافته ام
راست گویم که خوش نشست ترا خوش
گرچه در خلق بزرگی است سخن یافته ام
چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا
گر ترا جمع اخلاق حسن یافته ام
غنچه زبیند اگر نیست مرا حسن بیان

حالم گرد بزندان تعلق محبوس
دست و پا بستهٔ زنجیر و رسن یافته ام
با همه قید تعلق بتو هم چم ز دست
لذت صبر باندازهٔ محن یافته ام
تا براه تو رسانند مرا بار بشوق

حسن معنی بخط بندگیش جلوه نماست — که صریر قلمش صوت حسن یافته ام
هست هر شیعهٔ حیدر چو اویس قرنی — خواستم شش و عدیلش بقرن یافته ام
مردم دیده سیه پوش غم و ماتم اوست — دیده را خانهٔ اندوه و محن یافته ام
کیست در عالم امکان که عزادارش نیست — ذکر این قصه بمرغان چمن یافته ام
خال مشکین به عقیق لب او پیدا نیست — در مین نافهٔ آهوی ختن یافته ام
طاقت جان من افزود ازان لب چه عجب — قوت روح ازان سیب ذقن یافته ام
زیبد از غیبت اگر راه حضوری گیرم — زیوری بهر عروسان سخن یافته ام
یا علی طوطی خوش لهجهٔ توحید توئی — دیگران را صفت زاغ و زغن یافته ام
دم شمشیر تو باشد جگر کوه شگاف — زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام
در کتابی که ز اعجاز تو حرفیست رقم — هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام
ابر فیض تو دران دم که بصحرا بارید — بر قمر شاخ غزالان ختن یافته ام
گاه بودی بسر عرش و گهی بر سر طور — جلوهٔ پاک بسرو و به علن یافته ام

نیست در طالع هفتاد و دو دولت این گنج	آنچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
جام کوثر ز علی باغ جنان از رضوان	صله شعر من این بود که من یافته ام

مثنوی

مبارک شاه را با عز و تمکین | صباح روز عید عشرت آئین
شهی کو جمله عالم را پناه است | درش اهل جهان را عیدگاه است
شهی کو رونق بزم جهان است | زمین بارگاهش آسمان است
شهی کو مهر طلعت رشک ماه است | عطارد خامه وانجم سپاه است
شهی کو هست مداحش شجاعت | عدالت میکند وصف عدالت
بصبح عید نور افزای عالم | عبیر جامهٔ زیبای عالم
که شد آراسته گلزار هستی | طرب شد یوسف بازار هستی
شده رخصت مه صوم از زمانه | جهانی بود سرگرم دوگانه
تکلف جامهای گوهر آمود | نصیب قامت نوع بشر بود

بمسجد رفت سلطان زمانه
بشوق موکبش شمس عالم روانه
روان اندر رکابش فیض جاوید
رکاب بوسه گیرش دست خورشید
ز ورد و پای از تمکین سلیمانش
ز بیب نکهت گل کرده اش بس
زمین تا آسمان روشن ز نور زینت
سعادت طرفه گویان دعوه زینت
زمین با ابد وحیدان از انجم اش
چو حوران عیشی گرد وان شد تماشا
سمند شوق سوی مسجد وقف منبر
جبین چون دران سلطان سجده ابد
بره از نقش پایش گل شگفته
دل هر ذره چون بلبل شگفته
برو گوهر آمد اندر درج مسجد
ازو برج قمر شد برج مسجد
اقامت چون بقامت همقدم شد
بتسلیمش قد محراب خم شد
نهی سلطان که وقت سجده حق
بصفهای نماز افزود رونق
بمسجد رفتن سلطان بجا شد
نماز عید مقبول خدا شد
موذن در صف اول اذان گفت
دعا در حق سلطان بعد از آن گفت
همه خندان همه شادان و مسرور
بمسجد روی شه نور علی نور

۲۰۵

بفرقش افسر ظل الهی
برخسارش فروغ بادشاهی

کتاب عارض او نسخهٔ ناز
خط نورسته اش فهرست اعجاز

قمر شرمندهٔ نور جبینش
سر خورشید رویان بر زمینش

چو فارغ از نماز آن محترم شد
بپابوسش سر افلاک خم شد

ز شلک پر صدا ایام گردید
بلند آوازهٔ اسلام گردید

ز خلعت پای زنگار رنگ زرتار
جهان گردید یکسر رشک گلزار

نجاح خاندان مجتهد شد
شگفته گلستان مجتهد شد

ستودندش همه خاص و همه عام
که زیبد اینچنین سلطان به اسلام

چه سازم مدحت سلطان عالم
جهان جان فدای جان عالم

چو صبح عید خندان روی شاهست
هلال عید ما ابروی شاهست

دلش روشن چو روی بیمثالش
میانش در نزاکت چون خیالش

رخ روشن که شمع خانهٔ اوست
چراغ آسمان پروانهٔ اوست

بر دیهم در رنگین چو آن گل
سلیمان جهان مانند بلبل

چنین رعنا جوانی در جهان نیست
زمین بکو فراز آسمان نیست

اگر خورشید در برج ماه است
[illegible] و انجم سپاه است

چنین رعنا جوان سلطان که دیدست
[illegible] یوسف را شنیدست

بمضمون تبسم لب کی است
[illegible] از دیوان قدرت انتخابی

چو خورشید جمالش جلوه گر شد
ز دیدن دیدهٔ آیینه [illegible] شد

ز گفتار خود این آب لطافت
[illegible]

سکندر آب حیوان را بیابد
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible] مخلصان [illegible]

نوائی موسقی را چون کند سر	نثار آرد یکایک رشتهٔ زر
چو در بربط نوازی گشت تردست	بتار ساز و دست یار بربست
قدر انداز تیر شش حکم تقدیر	بزور بازوی او نازد شمشیر
کند گر زور بازو آشکارا	زند شمشیر گیرد ملک دارا
بکف خامه پر شهباز شمشیر	صریر خامه هم آواز شمشیر
به شمشیر نگاهش گر دهد دل	شود جلاد گردون نیم بسمل
چنین سر لائق افسر که دارد	جهانداری جزاو دیگر که دارد
بهر جا واجب التعظیم باشد	الهی شاه هفت اقلیم باشد
بود فرمانش تا روز قیامت	الهی تا ابد باشد سلامت

اشعار یک نقطه بالا دارد

نوشتم قصهٔ زان شعله طور	قلم شد در کفم فوارهٔ نور
حضور همتش شل دست حاتم	ز خوفش خشک در تن خون رستم
زمانه شادمان از عدل و انصاف	شده آوازه اش از قاف تا قاف

لسان اهل دانش هیچ خواندن
[illegible] راه و دلم زن
[illegible] وصف قد شاه زبان شد
سخن از سرو و صنوبر وش روان شد
فقط رعنا نه قد عشوه سازست
به زلفش از شکنج عمر درازست
ز مضمون نامه [illegible]
بود [illegible] آشکارا دین و دل
[illegible] نور [illegible] شوکت
[illegible] دوران نعمت
[illegible] شده گردون زمین گرد
[illegible] عمران [illegible] زمین گرد
[illegible] زان قدر سخن گرد
[illegible] ونقشش تا دور گردون

۲۰۷

خداوندا [illegible] روز افزون
اشعار یک نقطه زیر دارد
[illegible] بوی جامه [illegible]
صبا صد بار جیب گل دریده
دل عالم [illegible] دیده
[illegible] در سجده محراب ابرو
[illegible] لب بر لب جام
[illegible]

ملک طالع احد او را مدد کرد
رود در گور اگر حاسد حسد کرد
کرم اسم عدل آمد عادل آمد
کمال علم دارد کامل آمد
امور و کارها محمود دارد
مرا مطالع مسعود دارد
سر عالم دلاور مالک الملک
گل اسلام در دو مالک الملک

اشعار منقوط

ببین بخشش ز بخشش زیب بخشش
ببین بخشش ز بخشش زیب بخشش
بفیض نبض ش زینت ببینش
تف تیغ غضب جبین جبینش

جبین [illegible] بفیض [illegible]
[illegible] بیش [illegible] بفیض [illegible]
[illegible]

اشعار [illegible]

بهادر در دو عالم لاجوابی	بدرگاه الهی باریابی
بعهد او کجا حرص و هوائی	بملک او کجا سائل گدائی
بدریا ابر جود او که بارد	درم هر ماهیی در کیسه دارد
باور و آورد رب هر که جوید	دگر در مدح عالی کس چه گوید

اشعار بی نقطه

سر ملک و ملک سردار عالم	مراد او صلاح کار عالم
مدار عالم و آگاه اسرار	محمد احمد احد او را مددگار
دل حور و ملک محکوم او را	مآل کارها معلوم او را
سواد علم او محسود عالم	کمال حلم او محمود عالم
حسام حکم در عالم علم کرد	سر حرص و هوا را کالعدم کرد
کرم در عهد والا عالم آرا	گدا در ملک دارد ملک دارا
گدا آمد اگر لعل و گهر داد	همه لعل و گهر لعل گهر داد

[illegible] سلطان [illegible] ۱۲۶۴
[illegible] انصاف [illegible] ۱۲۶۴
[illegible] دولت جوان [illegible] ۱۲۶۴
[illegible] ۱۲۶۴
[illegible] انصاف [illegible] ۱۲۶۴
[illegible] ۱۲۶۴
[illegible] سامان [illegible] ۱۲۶۴
[illegible] ۱۲۶۴
اشعار

اشعار دعائیه

الهی تا وجوب این صیام ست / بروز عید تا روزه حرام ست
الهی روزه تا قفل دهان ست / هلال عید تا مفتاح آن ست
برای شاه از تائید حیدر / مبارکباد فتح هفت کشور
بنعمت دار سلطان زمانرا / بگردان بر مرادش آسمانرا
هوا خواهان بظل شاه عالم / برنگ گل همه خندان خرم

قطعه در مبارکباد عید اضحی

عید اضحی بشهنشاه مبارک باشد / رخت زیبا بشهنشاه مبارک باشد
لحن داؤد و رخ خوب بسان یوسف / نطق عیسی بشهنشاه مبارک باشد
مثل حاتم کرم و صورت رستم جرأت / عدل کسری بشهنشاه مبارک باشد
روم و روس و حبش و کابل و کشمیر و فرنگ / فتح هر جا بشهنشاه مبارک باشد
عرصهٔ روی زمین چیست که تسخیر فلک / مهر آسا بشهنشاه مبارک باشد

[illegible] دین و دنیا بشهنشاه مبارک باشد [illegible]
تخت جمشید و نگین و علم اسکندر [illegible]
ملک دارا بشهنشاه مبارک باشد
نعمت عالم بالاست [illegible] ارزانی
من و سلوی بشهنشاه مبارک باشد
هر چه در پرده نهان ست همه [illegible]
چشم بینا بشهنشاه مبارک باشد
[illegible] این عید چه باشد [illegible]
حق تعالی بشهنشاه مبارک باشد

وی عاشق ذات فاتح بدر و حنین
ای محو محبت رسول الثقلین
باصدق و صفا بگوی چون آتش سوزی
لعنت به یزید باد و جنت بحسین

با سد علی و آل اطهار علی ست
نوحی نجات و ناخدا کشتی رحم
جنس کرم و عفو ببازار علی ست
رنگ ورع و زهد بگلزار علی ست

لعنت لعنت بکار شیطان لعین
آدم ز فریب او برون شد ز بهشت

حاصل اینست که مانند نشاط امروز		عیش فردا بشهنشاه مبارک باشد
	رباعیات	
بی برگی من جمع ز سامانم شد		تدبیر غلط باعث حرمانم شد
کردم چو ز خون چشم بلبل سیراب		گل حلق بریدهٔ گلستانم شد
	رباعی	
این چهرهٔ روشن که برنگ مهر ست		دانم که خمیرمایه اش از مهر ست
حاصل شده ست سرخروئی از غیر		عکسی که بخون فتاد رنگین چهر ست
	رباعی	
تیغیست جهان که خون احباب خورد		چون سیر ازین چشمه کسی آب خورد
این لذت دنیاست بکام دل من		چون تشنه لبی که آب در خواب خورد
	رباعی	
بی وجه گهی عذر مرا نپذیرے		تو همره دیگران ز من دلگیری
از وصل که با غیر بود هجر خوش ست		راضیست به تب هر که برگش گیری
	رباعی	
خواهم که تلاش می انگور کنم		وز باده علاج دل رنجور کنم
تا چند بخانقاه با دامن تر		در میکده زنگ دل خود دور کنم
	رباعی	
بر دشمن شرع و نامسلمان لعنت		فرمود براو خدا بقرآن لعنت

ای شاه نجف امیدوارم بسگم
آزرده ز دست روزگارم بسگم
چشم تو جان بغیر ارم بسگم

۲۱۰

[illegible]

[illegible]

ز بادی
[illegible] لبی چو پیکش دارد
بهنگام [illegible] دل ز شوق [illegible] دارد
همواره یکی ست گرم و سرد دنیا
این می همه کار آب ز آتش دارد
در بست پیاله [illegible] خوبان سرمست
همه تشنه [illegible] خط جانان سرمست
در داد که با انتظار قاصد مرد
و بان اجل [illegible] ز بیدرد و جانان [illegible]

رباعی

باغی ست عجب باغ شهادت بالله
منقار زبان ست و نوا بسم الله
از موج نسیمی چو دل غنچه شکست
آواز برآورد که انا لله

رباعی

این اشک که در ماتم شه بی سر و پاست
خونیکه شریک ست درو رنگ عزاست
حقاکه خاک کربلا خواهد بود
هر گل که درو نکهت خون شهداست

رباعی

درمان زپی دفع ملالت بدهند
در دام چو افتی پر و بالت بدهند
از شرم گنه اگر دعائی نکنی
تعجیل مکن که بی سوالت بدهند

رباعی

شد عیش و نشاط عام از آمد عید
اسباب طرب جمله به آفاق رسید
هر رخ شده گلرنگ مگر روی عدو
هر خانه سپید شد مگر قلب یزید

رباعی

گویم سخنی بعین مستی ربی
این بندگی ست و حق پرستی ربی
من از تو همه خواهم و تو هیچ ز من
من هیچ نیم تو جمله هستی ربی

رباعی

بی نخوت میرزا نه حشمت بیگم
گه ذره خاک و گاه موج ریگم
آب دریا و ریگ صحرا کافی ست
این خشکه پی منست و آن شبدیگم

با جنبش [illegible] صدف [illegible]
[illegible] آب [illegible] از دل آ
از دیده [illegible]
آنگاه [illegible] باید
در وحدت [illegible]

۲۱۱

بگشاده ز لب قفل خموشی باید
باز از سخنی گرم شود در ماه [illegible]
خاموش منشین بار فروشی باید
در قبضه مرگ جان [illegible] باشد
طفلی مزاج این چه [illegible] باشد
[illegible]
با دوست [illegible] چمن باشد
لعل لب او که بود چون آب بقا
تا خضر [illegible] گشت بروی پیدا
نظاره کند ار بگوید الماس
با خضر اگر [illegible] باد
[illegible] جام پیالی زده ام
[illegible] ره [illegible] زده ام

تاریخ تذکرهٔ ناصرخان شاه
می نامند وصف این تالیف
جمله اهل زبان هندوستان
اردو تاریخ آن الحسم رقم

قطعهٔ تاریخ وفات نواب امین الدوله بهادر
ملک شاه این هندوستان
نواب عالیقدر از دنیا گذشتن

از دیار بیستاد مان روح کرده فاتحه
سال تاریخش چو پرسیدم سروش غیب گفت
شد بجنت از جهان ... فاتحه

تاریخ دیگر

چون امام وزیر اعظم هند
راهی سوی کشور بقا گشت

باست غدیر خم جهنم چه کند	بر آتش او آب ازین می زده ام

تاریخ ساعت انگریزی

شده ساعت سعد بر سنگ نقش	زمان سعادت مبارک بود
چو پرسیدم از عقل تاریخ گفت	بگو نقش ساعت مبارک بود ۱۲۵۱ه

قطعهٔ تاریخ

با ذوالفقار جنگ چو امداد کرد شاه	الماس باغ را که بود به ز چار باغ
قدرش بلند گشته و شد نام منقلب	رنگین ترست هر چمنش از هزار باغ
عشرات خوان سه چند و احادش دو کن بیا	کن منقلب مآت و بگو ذوالفقار باغ ۱۲۵۸ه

تاریخ مسجد و چاه و مسافرخانه و گنج نواب امین الدوله بهادر

چون باستقبال جرنل صاحب عالیقدر	گام فرسا تا دو منزل شد وزیر نکته سنج
ساخت چاه و مسجد و مهمانسرا در عین راه	یافتند آرام ارباب سفر شد دفع رنج
سال تاریخ بنای آن سروش غیب گفت	مسجد و چاه و مسافرخانه باد آباد و گنج ۱۲۵۹ه

تاریخ وفات گرفت با نعمت
مدفون نزد بین کربلا ... ۱۲۵۳ه

تاریخ پل آهن
ان بادشاه عادل انگریزی ... هکمه عمارت
گشت پیدا آهنی پل ... تاریخ ... سال
وچون حکم سلطان ... عهد ... پل
چون حکم شاه ... جوان عدل شاه ...

تاریخ ۱۲۶۲ه
ساخت زیبا از ... پاره
... علی العبد ... نام
گفت تاریخ سال ... غیب
... نیر ... سرا ایام

تاریخ ۱۲۶۲ه

آه روز یکشنبه بود و چارم شعبان	منزل جهان طی کرد چون ناگاه شهزاده
اسم او محمد بود با فدا اسے علی مرزا	داشت بخت فرخنده رشک ماه شهزاده
سال فوت آن مهر و گفت هاتف غیبی	کرد از جهان رحلت آه آه شهزاده سنه ۱۲۶۲ھ

تاریخ غسل نواب امین الدوله بهادر

بتائید خلاق عالم نمود	بسر چشمه مهر مهتاب غسل
چو تاریخ پرسیدم از پیر عقل	بگفتا همایون بنواب غسل سنه ۱۲۶۳ھ

تاریخ

شاه عادل نیک خصلت نیک سیر نیکخو	ترک دنیا کرد و در دار اما نمایان شد قلق
از سروش غیب پرسیدم چو تاریخ وفات	گفت شد امجد علی جنت مکان ما صل حق سنه ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

رفت در ملک عدم خسرو عالی همت	بخشش خاص گذشت و کرم عام نماند
عادل و رحم دل و مومن دیندار گذشت	نیک خو نیک روش نیک سر انجام نماند

کاری آنست که در هر غم کند شد شبیه
بادشاه عادل به هر سو عیب با سر آبادی سر ساند
عرفیه اهل دل و ریخ مجلس با نامه آرستند
بهر ارباب سخن باوران لشکر آراسته شاد
بیکسی خوش بصرع تاریخ و بانش شاه
دعوی تاج و نگین ببندید از بهر اسلام شاه

تاریخ جلوس حضرت امجد علی
شاه جم جاه خلد الله ملکه

از عدل او برود سلیمان جم نمود
فردوس از زینت شاهی صدا شد بلند
شد ملک و ملک این صدا شد فزود
ملک روشن از تاج نو سنه ۱۲۶۲ھ
تاریخ رحلت بزرگ نواب امین الدوله بهادر

در راه چو رہزنان به نواب
کردند عداوت حبلیه
آمد ز فلک ندا سحر هاتف
اللهم احفظ من البلیه سنه ۱۲۶۲ھ

تاریخ دیگر

بوقت کینه او باش چند با نواب
زمانه گفت که یا رب نوا الجلال احفظ
هم سال وقوع فساد کرد رقم
دیده بود بلا سے ولی با آل نجف

تاریخ وفات خواجه حیدر علی آتش
عجب شاعر بمثل فائق و جبار
فصیح و صاحب ایجاد معنی دلکش
سروش غیب چنین گفت مصرع فوتش

زدنیا جانب باغ جنان شد
فصیح شاعران هند آتش
نوشتم مصرع سال وفاتش
که از عالم فصیح شاعران شد
۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

باد و بم ابر عطا آتش زار بلبل
۱۲۶۳
صحیح تاریخ فوتش خادم محمد اکبر

یافت سال در بوار رحمت رب جلیل
خواجه اهل سخن حیدر علی آتش از ...

تاریخ دیگر

نموده بزم جنان گرم جلوهٔ آتش سنه ۱۲۶۳ دلم از مرگ آتش بود غم کش زغم تا دالف خود راسه تا ساخت	تاریخ دیگر ز آتش یافتم تاریخ آتش تپش از دامن شین نقطه انداخت ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

هی هی آتش شاعر کامل خوشگو خوشخوان صاحب فیض مردن او ایجاد قیامت اهل سخن را دل غمگین	صابر شاکر عابد زاهد عارف کامل خاص خدا فیضی عرفی سعدی مجدی صائب حافظ بیدل دیا ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

آتش طرف باغ جنان کرد سفر حیرت پس آئینهٔ دل کرد سخن	پامال خزان گلشن دنیا گردید خاموش ابد طوطی گویا گردید ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

آتش رنگین بیان شد از جهان سال تاریخش چو پرسیدم ز دل	افتخار هر غزلخوان های های گفت استاد سخندان های های ۱۲۶۳ھ

تاریخ
در زمان سعید پیدا شد
اشک خورشید و ماه شهزاده

٢١٤

از بس بود صدف صد آه
تاریخ ... شهزاده
۱۲۶۳ھ

تاریخ
آه آه از جهان فانی بلبل
... شاه ... تاریخ ...
گفت ... الف ...

وای وای ... تاریخ
... تاریخ ...
۱۲۶۳ھ
تاریخ

باز تاریخ
زینب بهر کز و نواب باز [illegible]
بود وار شد [illegible] ملال یا [illegible] ست
چو گفت تاریخ سال فرحناک ست
نقیب [illegible] سال [illegible]
تاریخ
[illegible]

تاریخ وفات مادر میر ابو تراب

سیده از راه صدق و اعتقاد	قرب شاه هر دو عالم دفن شد
عیسی گردون نشین آواز داد	زیر پای شاه مریم دفن شد
	سنه ۱۲۶۴ھ

تاریخ وفات طفل شیخ محمد باقر سلمہ

افسوس صد افسوس که از دو جهان	شد کودک مه پاره ته خاک نهان
شد بلبل دل ناله کش و کرد فغان	افتاد گل امید از باد خزان
	۱۲۶۴

تاریخ ولادت پسر نواب امین الدوله بهادر

پور وزیر اعظم ابن وزیر اعظم	آمد بملک هستی باشوکت و با جلال
کلک خرد رقم زد در مصرعی دو تاریخ	مهتاب ملک شوکت خورشید اوج اقبال
	سنه ۱۲۶۴ھ سنه ۱۲۶۴

تاریخ وفات زوجه مرحومه عاصی راقم

مومنه صالحه ز دنیا رفت	قرعه رحمت ست بر نامش
سال تاریخ شد بطرز دعا	یا الٰهی بخیر انجامش
	سنه ۱۲۶۴ھ

[illegible] علم
نام [illegible] فرزند علم
[illegible] سال [illegible]
از جهان [illegible] و ملال [illegible]
داد و داغ غم [illegible]
بود و جمعه ابن [illegible]

۲۱۵

پایه [illegible] جهاد [illegible] ثانی
سال تاریخش [illegible] چون فکر
از زبان ملک شنیدم ذکر
نام او هم از آن شد [illegible]
[illegible] سرافراز شد [illegible]

تاریخ عقد حضرت [illegible]
عالم واجد علی شاه
شادی یادگار وزیر اعظم
نواب سالار الدوله بهادر
شادی شاه سلیمان جاه شد
با هم شان و شکوه زیب و زین
گفت هاتف مصرع تاریخ عقد
اقتران نیرین السعدین
سنه ۱۲۶۷ھ

تاریخ

ہم آمدہ زہرہ با مشتری ۱۲۶۸ھ
فلک بہر عرس این تاریخ گفت
عیان شد نشاط بلند اختری
عجب جشن شادی این بہر عقد

تاریخ

خوشا مسجدہ گاہ خاص و عوام ۱۲۶۹ھ
کلک من مصرع تاریخ نوشت

تاریخ

عجب باغ بیمثل تیار شد
کہ شد از ہوا بش قوی ہر ضعیف
چو پرسیدم از عقل تاریخ او
بگفتا پسندیدہ باغ لطیف ۱۲۶۷ھ

تاریخ

تاریخ دیگر

زہی وقت اسعد کہ این ہر دو مہرو	چو خورشید و برجیس ہم بزم گشتند
رقم مصرع سال تاریخ کردم	سلیمان و بلقیس ہم بزم گشتند ۱۲۶۷ھ

تاریخ

امین الدولہ نواب فلک جاہ	کہ دارد الفت ال پیمبر
بنا فرمود چون درگاہ عباس	سلام حق برو تا روز محشر
چنین تاریخ سالش گفت ہاتف	بنا شد خوابگاہ ابن حیدر ۱۲۶۷ھ

تاریخ رسالہ عروض حضرت امجد علیشاہ بادشاہ غازی خلد اللہ ملکہ

شمس الدین در عروض کردہ تحریر	از ترجمہ شاہ فزودش توقیر
تاریخ رقم کرد چنین کلک اسیر	از شاہ زمانہ زندہ شد نام فقیر ۱۲۶۸ھ

تاریخ

مسجدے گشت بنا پاکیزہ	از پی طاعت خلّاق انام

تاریخ وفات عطا سر عیان از آہ زدنیا گذشتن
در غم او عاصی ہمین خود دارید [illegible]
سال وفاتش طالب با خیر و رقم دل [illegible]
تا ترجمان عطا از قفس [illegible] ۱۲۶۸ھ

تاریخ

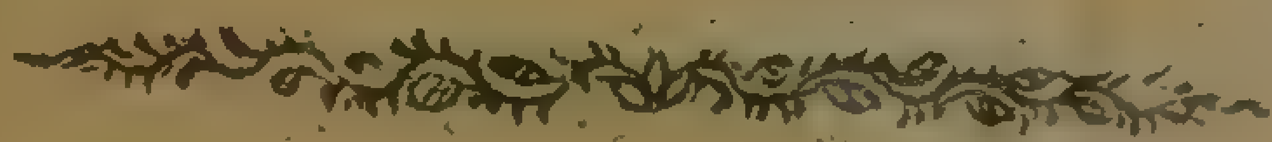
[illegible] راحت دلش [illegible] تاریخ حفظ
[illegible] سرای بنا
سال تاریخش [illegible]
[illegible] سال تاریخ [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
سال تاریخش [illegible]
[illegible] طاعت خانہ [illegible]

٢١٧

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بعد حمد و نعت جوہریان سخن را مژده باد و نقادان این فن را نوید و بشاد
که لمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی مشام امید
طالبان از رائحهٔ نجاح و اجابت مروح و معطر شد و دیدهٔ رجای مشتاقان
از کحل الجواہر صلاح و سلامت مکحل و منور گردید اعنی گوہر درج فصاحت
اختر برج بلاغت ذخیرهٔ اشعار آبدار دیوان غزلیات نادره کار مردم
چشم برتری سویدای دل سخنوری شمع شبستان دانائی فروغ دیدهٔ بینائی
مجموعهٔ کمالات بے پایان قلزم صنائع و بدائع بیکران دیوان بالقرقی
موسوم به گلشن تعشق نتیجهٔ طبع وقاد حکیمیدهٔ کلک فصاحت بنیاد
نخلبند گلشن تر زبانی کدیو گلزمین رنگین بیانی علامهٔ عصر شهرهٔ آفاق
رشک شیوا زبانان عجم و عراق غواص محیط سخنوری زیب و سادهٔ بزم معنی
پروری فخر ظهوری و ظهیر جناب جنت مآب منشی مظفر علی صاحب المتخلص

به اسیر اعلی الله مقامه فی اعلی علیین وحشره مع من تولاه من الائمة المعصومین
که هر بیتش نشتر رگ دل ونمونهٔ سحر بابل ست درین ایام مسرت فرجام
در مطبع نامی وگرامی مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع لکهنؤ
بعالی همتی آقای نامدار شهیر دیار و امصار جناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب وقار مالک مطبع اوده اخبار در سنه ۱۸۹۹ء مطابق سنه ۱۳۱۷ھ بار اول
پیرایهٔ طبع در بر کشید وحمائل گلوے مشتاقان گردید فقط



نام کتاب	قیمت
کلیات غلام امام شہید۔ معروف ومشہور۔	عمہ/
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر۔ انتخاب چار دیوان امیر خسرو۔	عمہ/
کلیات صائب۔ مصنفۂ مرزا محمد علی معروف آفاق۔	عیمہ/
انتخاب دیوان صائب۔ تحفۂ حاضر و غائب۔	۵/
کلیات حزین۔ از مولانا شیخ محمد علی حزین۔	عـہ/
کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی۔	۱۲/
دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی۔	۵/۳
طیبات مذاقیہ۔ از شیخ سعدی رح۔	۸/۹
قصائد شیخ سعدی۔ معروف زمانہ۔	۲/۶
دیوان حضرت احمد جام عارفانہ۔ کلام معروف۔	۹/
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔	۳/
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱/۹
رباعیات عمر خیام۔ از استاد عمر خیام۔	۴/
دیوان مخفی۔ ایرانی رشتی استاد سخن۔	۴/
دیوان غنی۔ نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔	۵/
دیوان قاسم متخلص بہ دیوانہ استاد معروف۔	۲/۹


نام کتاب	قیمت
دیوان ناصر علی۔ سرہندی مشہور آفاق۔	۳/۹
دیوان کشفی۔ از مولانا سلامت اللہ۔	۸/
دیوان ہلالی۔ از مشاہیر ایران۔	۵/
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا۔	۸/
دیوان خیال بیخودی۔ از سیتل سنگھ بیخود۔	۲/۹
دیوان صہبائی۔ از امام بخش دہلوی معروف۔	۲/
دیوان مخزن التوحید۔ از رائے کنہیا لال۔	۸/
دیوان نویدی۔ مشہور عام۔	۲ پائی
دیوان رسوا۔ کلام ملا احمد حسن رسوا۔	۴/
دیوان واقف۔ نور الدین لاہوری۔	۹/
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین۔	۲ پائی
قصائد عرفی۔ محشیٰ۔	۳/۹
شرح قصائد عرفی۔ از ملا قطب الدین فارغ۔	۵/۶
قصائد بدر چاچ۔ محشیٰ مع فرہنگ اصطلاحات۔	۳/۳
شرح قصائد بدر چاچ مسمیٰ بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔	عـہ/
قصائد مدحیہ نظام۔ از نواب مردان علیخان رعنا مرحوم۔	۱۲/۶
ساقی نامۂ ظہوری۔ محشیٰ از ملا نور الدین ظہوری۔	۷/۳

نام کتاب	قیمت
قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔	۶ر
سرور العباد ۔ شرح قصیدۂ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری۔	۱ر۹ ۴
کتب کلیات و دواوین اُردو	
کلیات ظفر ۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلدمین۔	عہ ر
انتخاب کلیات ظفر۔	۶ر
کلیات مومن ۔ از اُستاد سخن مومن خان دہلوی۔	۹ر۳ ۴
دیوان ناسخ ۔ از اُستاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶ ۴
کلیات آتش ۔ از اُستاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر
کلیات نعتیہ مجید ۔ از مولوی محمد عبد المجید خان۔	عہ ر
کلیات نظام ۔ از نواب مردان علیخان بہادر مرحوم۔	۱۰ر۹ ۴
کلیات ۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی ۔ اُستاد مسلم الثبوت سخنوری۔	عہ ر
کلیات سودا ۔ اُستاد مسلم معروف۔	عہ ر
کلیات ۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عہ ر
کلیات نُساخ ۔ عمدہ کلیات مولفۂ و مصنفۂ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔	عہ ر۶ ۴
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہی از انجملہ بعض حسب ذیل علٰحدہ بھی فروخت ہوتے ہین۔	
(۱) شاہد عشرت۔	۹ پائی

نام کتاب	قیمت
(۲) سخن شعرا۔	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ۔	۶ پائی
(۴) قطعۂ منتخب۔	۲ر۳ ۴
کلیات صنعت ۔ عجیب صنعت۔	۹ر۹ ۴
دیوان شاہ تراب ۔ کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	۱۱ر۳ ۴
کلیات نظیر اکبر آبادی۔	۷ر۶ ۴
کلیات وہبی ۔ کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید چکنا۔	۹ر
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۷ر
دیوان غافل ۔ از منور خان غافل۔	۴ر
دیوان ذوق ۔ دہلوی اُستاد معروف۔	۲ر۳ ۴
دیوان فدا ۔ جلد ثانی۔	۷ر
دیوان داغ۔	عہ ر
گلزار داغ۔	عہ ر
آفتاب داغ۔	عہ ر
دیوان رند مشہور از نواب سید محمد خان رند۔	۶ر۹ ۴
دیوان غالب ۔ از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔	۲ر۶ ۴
دیوان مرغوب جہان کلام سید تجمل حسین خان	۸ر [illegible]
دیوان خواجہ میر درد دہلوی عارف ولی۔	۲ر







بتوفیق خدای برحق و قادر مطلق

مجموعهٔ غزلیات رنگین و دیوان اشعار بلاغت آئین سرمایهٔ بهجت و شادمانی و پیرایهٔ عیش و زندگانی مصئون از تشتت و تفرق موسوم به

گلشن تعشق

از نتایج طبع وقاد فصاحت بنیاد ثانی ظهوری و ظهیر میر مظفر علی اسیر مرحوم که هر محاوره اش با محاورهٔ اهل زبان موافق و هر لغت و اصطلاحش با کتب لغت و اصطلاح مطابقت

در مطبع منشی نول کشور واقع لکهنو پیرایهٔ طبع پوشید